فرائد السلوک



برداورد: رجب ا. رضایی

فرائد السلوک

گردآوری: رحمت‌الله رضایی

ویراستار: سیده زینب جوادی

انتشارات خلاق

سرشناسه: رضایی، رحمت‌الله، ۱۳۶۳-، گردآورنده
عنوان قراردادی: فرائدالسلوک فی فضایل‌الملوک. برگزیده
عنوان و نام پدیدآور: فرائدالسلوک / گردآوری رحمت‌الله رضایی.
مشخصات نشر: تهران: خلاق، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.: ۱۴/۵# ۲۱/۵س‌م.
شابک: ۶-۴۰-۵۹۲۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: سجاسی، اسحاق‌بن‌ابراهیم، قرن ۷ق. فرائدالسلوک فی فضایل‌الملوک
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
موضوع: داستان‌های اخلاقی — قرن ۱۴.
شناسه افزوده: سجاسی، اسحاق‌بن‌ابراهیم، قرن ۷ق. فرائدالسلوک فی فضایل‌الملوک برگزیده
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۴ف۲۳۵۳ض/۸۰۷۵ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۲۰۸۶۴





نشر خلاق با همکاری نشر پل

نام کتاب: فرائدالسلوک

گردآوری: رحمت‌الله رضایی

ویراستار: سیده زینب جوادی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه   چاپ: سجده

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱   شابک: ۶-۴۰-۵۹۲۰-۶۰۰-۹۷۸

مرکز پخش: بوک شاپ، خیابان انقلاب،خیابان دانشگاه، تقاطع لبافی نژاد، پلاک ۱۰۲ تلفن: ۲۰-۶۶۴۷۷۳۱۹

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب،خیابان لبافی نژاد، بین خیابان دانشگاه و فخر رازی پلاک ۱۷۴،طبقه ۲،واحد ۴   تلفن: ۶۶۹۵۹۹۷۱-۶۶۴۶۹۶۰۸

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه

«اسحاق بن ابراهیم بن ابی الرشید غانم الطائی السجاسی» نویسنده‌ی دانشمند کتاب «فرائد السلوک» می‌باشد. او در قرن ششم و هفتم هجری قمری می‌زیسته و کتابش در زمره‌ی کتاب‌های اخلاقی قرن هفتم هجری قرار دارد.

فرائد السلوک مجموعه‌ای است ترکیب یافته از خطبه‌ی کتاب و فصلی در کیفیت شروع و تألیف آن و ده باب که در فضایل آداب پادشاهان به رشته تحریر درآمده است.

باب‌های ده‌گانه‌ی آن عبارتند از: ۱ـ عقل ۲ـ علم ۳ـ عدل ۴ـ بخشش ۵ـ عزم و اراده ۶ـ دوراندیشی ۷ـ حکمت و دانایی ۸ـ شجاعت ۹ـ عفّت و پاکدامنی ۱۰ـ فضایل اخلاقی و رعایت اصول آن.

شمس سجاسی خطبه‌ی این کتاب را با سپاس و ستایش از درگاه خداوند شروع می‌کند و سپس به ستایش پیامبر اکرم (ص) و وصف خلفای راشدین می‌پردازد و در پایان آن به روش حکیمان از کیفیت آفرینش جهان و مخلوقات و پیدایش موجودات عالم سخن گفته و رشته‌ی کلام را به شرح طبقات موجود و درجات آنها و نیز به بیان مراتب آدمیان نسبت به نزدیک شدن آنها به درگاه خداوند می‌کشاند. او گریزی هم به مقام و موقعیت

پادشاهان عالم زده و از حوادث آنها و روی کار آمدن پادشاهان مختلف تا پیروزی اتابک پادشاه با زبان و بیانی زیبا صحبت می‌کند.

شمس سجاسی در باب‌های ده‌گانه‌ی کتاب فرائد السّلوک پس از ذکر شماره و موضوع و فایده‌ی هر باب، با استفاده از آیات قرآن و متناسب با مفهوم هر باب، توضیح و تفسیری کوتاه بیان می‌کند و سپس با آوردن داستان‌های متناسب با مفهوم هر باب و با استفاده از شخصیت‌های متفاوت داستانی و آوردن در داستان، رشته‌ی سخن را پیش می‌برد و سپس گریزی استادانه به نام پادشاه زده و به اثبات آن فضیلت و رفتار خوب در شخصیت پادشاه پرداخته و در آخر با مدحی زیبا در وصف اتابک‌شاه، کتابش را به پایان می‌برد.

اگر بخواهیم در مورد این کتاب بیشتر صحبت کنیم، باید بگوئیم که شواهد و قراینی که در این کتاب وجود دارد، نشان‌دهنده‌ی این است که این کتاب، جزو سرمایه‌های ادبی ایران قبل از حمله مغولان است و به قول خود مُصنِّف: «داستان‌های این کتاب طوری نوشته شده که از تکرار و تعدّد خالی است و شمس سجاسی سعی کرده از محفوظات ذهنی خود استفاده کند.» در پایان ذکر این نکته خالی از اهمیّت نمی‌باشد که تصحیح و حاشیه‌نویسی این کتاب، توسّط دکتر نورانی وصال و دکتر غلامرضا افراسیابی صورت گرفته و انتشارات پاژنگ در سال ۱۳۶۸ این کتاب پر ارزش را به چاپ رسانده است که مقدّمه‌ی این مجموعه هم خلاصه‌ای از مطالب مفید آن تصحیح می‌باشد.

گردآورنده‌ی این مجموعه امیدوار است، خواندن داستان‌های مفید و لذّت‌بخش این کتاب که فراخور حال نوجوانان ساده‌نویسی شده است، مفید حال دوستان خواننده قرار بگیرد و از ورق زدن صفحات آن لذّت کافی را ببرند.

داستان یکم

«صیّاد و شکار بزرگ»

آورده‌اند که در روزگاران قدیم، صیّاد بسیار دلیری در شهری زندگی می‌کرد که چست و چالاک بود و مانند مرغان، با سرعت به بالای کوه می‌دوید و در پایین آمدن از تپّه‌ها و تعقیب شکار مانند سیلاب، سریع و تند بود.

حیوانات از ترس او سر از پناهگاهشان بیرون نمی‌آوردند و مرغان از وحشت دام‌های زیرکانهٔ او همیشه در لانه‌هایشان مخفی بودند.

صیّاد خرج زندگی‌اش را از راه شکار به دست می‌آورد؛ بدین صورت که وقتی شکار می‌کرد، گوشت آن را به خانه می‌برد و پوستش را برای فروش، به بازار برده و به چند درهم می‌فروخت و با آن پول بقیه‌ی مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد.

از بخت بد صیّاد، چند هفته‌ای نتوانست شکار کند و حلقه‌ی دامش در پای هیچ شکاری محکم نشد. یک شب دل آزرده و ناراحت در این فکر بود

که اگر اوضاع به همین صورت پیش برود، دیگر نمی‌تواند شکم خانواده‌اش را سیر کند و به ناچار باید برای نجات خود و خانواده‌اش تلاش بیشتری کند.

آن شب صیّاد تصمیم گرفت هرطور شده دام بزرگی تهیّه کند که هیچ شکاری نتواند از آن فرار کند. او همان شب به جنگل رفت و در قسمتی از جنگل که شکارگاه روباه‌ها و خرگوش‌ها بود، مقداری از زمین را کند، سپس سر آن را پر کرد و فقط به مقدار سوراخی باریک آن حفره را باز گذاشت و سنگی بزرگ به همراه چوب کوچکی در روبروی آن سوراخ قرار داد تا اگر حیوانی روی آن سوراخ برود، چوب شکسته شود و سنگ روی آن حیوان بیفتد تا او بتواند آن را شکار کند!

صیّاد هم چنین برای گول زدن شکار خود، مقداری از گوشت حیوان مرده‌ای را روی آن گودال گذاشت و در تاریکی شب به گوشه‌ای رفت و مشغول استراحت شد تا ببیند بعد از چند هفته آیا شکاری نصیبش می‌شود یا نه؟!

از قضا، آن شب پلنگ درنده‌ای به قصد شکار از خانه‌ی خود بیرون آمده بود و در جنگل مشغول گشت و گذار بود که ناگهان بوی گوشت حیوان مرده‌ای به مشامش رسید.

پلنگ با حس کردن بو به تله نزدیک شد و همین که خواست آن تکّه گوشت را به دندان بگیرد، درون گودال افتاد و بعد از مدّت کوتاهی آن سنگ روی او افتاد.

صیّاد با شنیدن سر و صدا، فهمید که شکاری درون گودال افتاده است. او

مطمئن بود که با افتادن سنگ روی شکار، روباه یا خرگوشی نمی‌تواند از دستش فرار کند بنابراین بدون رعایت احتیاط و توجّه به خطراتی که او را در آن جنگل تاریک تهدید می‌کرد، به سمت گودال رفت تا فوراً شکارش را بگیرد که ناگهان چشمش به چشم پلنگ درنده افتاد.

پلنگ با دیدن صیّاد جستی زد و از چاله بیرون آمد و به صیّاد بخت‌برگشته حمله کرد و او را درید، سپس فرار کرد و رفت.

آری، صیّاد قصّه‌ی ما چوب بی‌احتیاطی و عجله در کارش را خورد و اگر کمی حواسش را جمع می‌کرد، می‌توانست جانش را به سلامت از مهلکه به در ببرد و بعد از کمی تلاش، دوباره شکاری صید کند امّا بی‌احتیاطی و دقّت نکردن، عاقبت کار دستش داد و موجب مرگش شد.

داستان دوّم

«غم کُشنده»

در زمان‌های قدیم، دهقانی بود که بسیار متدیّن و خوش‌رفتار بود. او زمین‌های کشاورزی زیادی داشت و از مال دنیا هر چه که می‌خواست در اختیارش بود.

در کنار او چندین کارگر و خادم زندگی می‌کردند و دهقان قصّه‌ی ما هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد که زیردستانش از او ناراضی باشند.

اسباب خوشی از همه لحاظ برای دهقان فراهم بود و او در زندگی‌اش هیچ غمی نداشت، جز غم بی‌فرزندی.

دهقان از این که می‌دید زیاد شدن سن مانند نیش عقربی عمر او را می‌خورد و تا چند وقت دیگر قرار است بمیرد امّا فرزندش را نبیند، بسیار ناراحت بود. او برای بچّه‌دار شدنش کمک‌های بسیاری به فقرا می‌کرد و هیچ فقیری را دست خالی رد نمی‌کرد و همیشه از خداوند طلب فرزندی را داشت و با خود می‌گفت: «چه قدر بدبخت است کسی که مال و ثروت بسیاری

جمع کند و دست آخر فرزند عاقلی نداشته باشد که از آن همه مال و سرمایه استفاده کند.»

بعد از سال‌های سال، خداوند به ناله‌ها و دعاهای دهقان نظر لطفی کرد و در زمان پیری به او پسری داد. پدر پیر با تولّد پسرش جان تازه‌ای یافت و هُمای سعادت را دوباره بر بام خانه‌اش دید.

دهقان پیر به شکرانه‌ی این هدیه‌ی خداوند، نذرهای فراوان خود را ادا کرد و تا می‌توانست به فقرا و دردمندان و نیازمندان کمک کرد. او برای فرزند خردسالش دایه‌ای گرفت تا به همسرش در کار تربیت کودک کمک کند. وقتی پسر به ده سالگی رسید، بهترین معلّم‌های شهر را به خانه‌اش آورد تا به پسرش علم و ادب و فرهنگ و رسم و رسوم بزرگ‌زادگی را تعلیم دهند.

دهقان‌زاده بر اثر تعلیمات مربّیان و معلّمان باسواد و مهربان، بعد از چند سال طوری تربیت شد که سرآمد تمام فرزندان آن دیار بود و کسی مثل او پیدا نمی‌شد.

پدر آن چنان دلبسته و نگران فرزند باهنرش بود که اگر باد، گرد و غباری بر سر و تن پسرش می‌نشاند، فکر می‌کرد که از آسمان به فرزندش سنگ می‌بارد و اگر غبار، خاشاکی را در چشم او می‌انداخت، تصوّر می‌کرد بر جگر پسرش نیش زهرآلودی می‌زند.

از قضا، آن فرزند نازنین بعد از چند سال به بیماری سختی دچار شد و رنجی دشوار بر تن نازکش به وجود آمد. دهقان‌زاده در بستر بیماری افتاد و

روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد. پدر وقتی این صحنه را دید، دست از زندگی خود شُست و به کلی ناامید شد، طوری که نه زنده بود و نه مرده، نه بیمار بود و نه سالم. از آن زمان به بعد کار او و همسرش گریه و زاری بود و یک لحظه‌ی خوش نداشتند. تا این که شبی درد پسر سخت‌تر شد و رنگی به صورتش نمانده بود. پدر که طاقت نداشت بر بالین پسرش بنشیند و آه و نالهٔ او را ببیند، بیرون رفت و سر به زانوی غم گذاشت و منتظر ماند تا ببیند تقدیر چه بر سر پسرش می‌آورد. امّا مادر بر بالین پسر بیمارش نشست و به امید سلامتی او به درگاه خدا مشغول راز و نیاز شد.

به برکت دعاها و التماس‌های پدر و مادر، صبحدم نسیم لطف خدا بر جان بیمار دمید و دردش را ساکت کرد و نشانه‌های بهبودی در بدن فرزند آشکار شد.

دهقان‌زاده که جانی تازه یافته بود، از مادرش شربتی خواست تا لب‌های خشکش را تر کند. مادر شربت را آماده کرد تا برای فرزندش ببرد که ناگهان عقربی از سوراخ بیرون آمد و به او نیش زد و زن دهقان از درد نیش عقرب فریاد بلندی زد و به زمین افتاد و مرد!

وقتی صدای فریاد زن به گوش دهقان بیچاره رسید، بدون اینکه تحقیق کند یا از کسی چیزی بپرسد که ماجرا از چه قرار است به اشتباه گمان کرد که فرزندش مرده است. بنابراین با شنیدن فریاد همسرش از شدّت ناراحتی نعره‌ای زد و جانش را به فرزند داد و از دنیا رفت.

آری، اندوه اگر از حد بگذرد قاتل انسان است و آن دهقان اگر این قدر عجله نمی‌کرد، می‌توانست بهبودی فرزندش را ببیند.

داستان سوّم

«کبوتر در طلب دانه»

آورده‌اند که روزی کبوتری با بال‌های سیاه رنگ به طلب دانه از لانـه‌ی خود پرواز کرد و به اوج آسمان رفت تا در دامن کوهی فرود آید. او بعـد از جستجوی فراوان به دامنه‌ی کوهی سرسبز و خرّم رسید، زمین آنجا در خرّمی مانند پارچه‌ی سبز یکدستی به نظر می‌رسید و از بس گل‌هـای رنگارنـگ و زیبا در آن وجود داشت، که بی‌شباهت به باغ بهشتی نبود.

کبوتر خوشحال و خندان به آن دامنه فرود آمد و در آن جا کبکی را دید که مانند حوریان بهشتی در گوشه‌ای نشسته است و سبزه‌زار و گل‌هـای زیبـا را تماشا می‌کند.

کبوتر مشغول پیدا کردن دانه بود که چشم کبک به او افتاد و به بال‌های سیاهش نگاه کرد. کبک غم و غصّه‌ای را در وجود کبوتر احساس کرد و بـا خود گفت: «اگر این کبوتر دل بی‌دردی داشت، هیچ وقت بـال و پـرش سـیاه رنگ نبود، پس حتماً برایش مشکلی پیش آمده که او را به این روز انداختـه است.»

کبک که کنجکاو شده بود پیش کبوتر رفت و بعد از سلام و احوالپرسی به او گفت: «ای دوست، از کجا آمده‌ای و چگونه این دامنه را پیدا کردی؟»

کبوتر هم بعد از سلام و احوالپرسی نشانی خانه‌اش را داد و کبک سر صبحت را با کبوتر باز کرد و گفت: «تو از هر جای دنیا آمده باشی، مهمان من هستی و باید بگویم جای خوبی را برای پیدا کردن دانه انتخاب کرده‌ای. خوشدل باش که این جا خانه‌ی توست و من خدمتکار تو هستم.»

کبوتر از شنیدن حرف‌های کبک خوشحال شد و با هم به خانه‌ی کبک رفتند. کبک در خانه‌اش پذیرایی خوبی از کبوتر کرد و وقتی که مهمانی تمام شد و بساط پذیرایی جمع شد، با مهربانی به کبوتر گفت: «دوست عزیز، من با دیدن تو سؤالی در ذهنم به وجود آمده است، اگر اجازه می‌دهی آن را از تو بپرسم.»

کبوتر گفت: «هر سؤالی دلت می‌خواهد از من بپرس.»

کبک گفت: «شما کبوترها در میان خانه‌ها و قصرهای انسان‌ها زندگی می‌کنید و هنگامی که هوا سرد می‌شود و از آسمان برف می‌آید و زمین سفیدپوش می‌شود، طوری که دانه‌ها لای برف‌ها پنهان می‌شوند و درخت‌ها و رودها خشک می‌گردند، شما مورد لطف و توجّه آدم‌ها قرار می‌گیرید و آدم‌ها از آن غذایی که خودشان می‌خورند به شما می‌دهند. شما کبوترها نه حمله‌ی بازهای هوایی را می‌بینید و نه هیچ وقت چنگال عقاب را بر شانه‌هایتان احساس کرده‌اید و از حیوانات درّنده و شکارچی هم همیشه ایمن هستید. کبوتری که این قدر در ناز و نعمت به سر می‌برد چرا باید سیاه‌پوش

باشد و این چنین غمگین و اندوهگین به نظر بیاید؟ اگر به من نگاه کنی، می‌بینی که خانه‌ام بر سر کوه است و پرنده‌های شکارچی زیادی مثل قرقی و شاهین و عقاب همسایه‌ام هستند؛ هر برف و باران و تگرگی که از آسمان می‌آید، ابتدا به خانه‌ی من می‌رسد و من با تمام این خطرها باز هم خوشحال هستم و اصلاً در چهره‌ام نشانی از ناراحتی نیست.»

کبوتر گفت: «دوست عزیز، هرچه گفتی درست است و من تمام حرف‌های تو را قبول دارم. نشاط تو برای این است که روزیت را از خداوند بخشنده‌ی بی‌منّت می‌گیری و اگر مرا غمگین و ناراحت می‌بینی، نتیجه‌ی منّتی است که آدمیان از دادن دانه‌ها و آن خانه و آشیانه‌ای که برای من ساخته‌اند بر من می‌گذارند و این بارِ منّت بر روی شانه‌های من هر روز سنگینی می‌کند. امّا تو به خاطر این که منّت کسی به جز خدا را نداری، هیچ غم و غصّه‌ای هم به دل راه نمی‌دهی امّا من با کمال ناراحتی باید بگویم که منّت آدمیان است که مرا این طور ناراحت و افسرده کرده است.»

داستان چهارم

«شیر ساده و دو روباه زرنگ»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، دو روباه با چاره‌جویی و تفکّر جان خویش را از دام صیّادی به در بردند و به سمت کوهی با سرعت در حرکت بودند تا این که به غاری تنگ رسیدند. آن غار به قدری تنگ بود که فقط یکی از آن دو روباه می‌توانستند وارد آن شوند. ناگهان شیری درنده جلوی راهشان سبز شد و دو روباه خسته، نه راه فرار داشتند و نه جایی برای پنهان شدن!

روباهی که از دیگری زرنگ‌تر بود، با دیدن ترس و لرز دوستش به او گفت: «دوست عزیز، ترس را به دل خود راه نده که روزگار گاهی روی خوشش را به آدم نشان می‌دهد و گاهی هم سختی‌ها و ناملایمات را پیش می‌آورد و هرکس که اسیر بلا شد باید صبر کند. اگر تو آرامش خودت را حفظ کنی و اختیار کار را به من بدهی و طوری رفتار کنی که شیر از ترس تو چیزی نفهمد، من با یک فکر حساب شده جان تو را چنان نجات می‌دهم

که خودت کِیف کنی.»

سپس روباه دانا، چاپلوسانه پیش شیر رفت و به او سلام کرد. شیر که در طلب شکار چند ساعتی به این سو و آن سو رفته بود و از پیدا نکردن شکار سخت ناراحت شده بود، با بی‌میلی جواب سلام روباه را داد.

روباه گفت: «این طور که از چهره‌ی سلطان جنگل معلوم است، پادشاه به طلب شکاری تنشان را خسته کردند و سختی بسیاری دیده‌اند. باید به عرض سلطان جنگل برسانم که این سختی و ناراحتی که امروز در وجود شما پیدا شده است، همه روزه در وجود حیوانات دیگر اتّفاق می‌افتد و پادشاه نباید به خاطر چند ساعت گرسنگی از کوره به در بروند.»

آتش خشم شیر با شنیدن صحبت‌های روباه فرو نشست و کمی آرام گرفت. سپس به روباه گفت: «از صحبت‌هایت معلوم است که برای تو مشکلی به وجود آمده است.»

روباه سری تکان داد و گفت: «زندگی پادشاه دراز باد. ما دو برادر هستیم که پدر ما عمرش را به شما داد و برای ما صد گوسفند به ارث گذاشت. حالا این برادر که در کنار من است و بزرگ‌تر از من می‌باشد، می‌خواهد که من ضرر کنم و آن گوسفندانی که چاق‌تر و قیمتی‌تر هستند را خودش بگیرد و هر چه لاغر و لاشه است و گوشتش مزه‌ای ندارد را به من بدهد. ما می‌خواهیم که اگر زحمتی نیست، پادشاه سری بجنباند و زحمت تقسیم گوسفندان را بکشد و در قبال آن یک پنجم از کلّ گوسفندان را برای خود بردارد.»

شیر وقتی این داستان را از روباه شنید، با خودش گفت: «عجب روباه‌های ساده و احمقی! آنها می‌توانستند بدون این که بیست گوسفند خوشمزه را به من بدهند، آنها را برای خود نگه دارند و با توافق و صلح و آشتی میان خودشان تقسیم کنند. مصلحت این است که با آنها بروم و ده گوسفند را همان جا بخورم و باقی را به بیشه بیاورم و یا به اطرافیانم بدهم.» سپس شیر به روباه گفت: «قبول است، حالا بیا تا به سمت گلّه‌ی گوسفندان برویم.»

روباه به شیر گفت: «گوسفندان ما در حیاط باغی چرا می‌کنند که در چهار دیوار محصور است. اگر قدم رنجه بفرمایید و چند دقیقه‌ای را با هم برویم، به آن باغ خواهیم رسید.»

سپس روباه به همراه شیر به سمت آن باغ حرکت کردند و رفتند و رفتند تا به دیوار باغی رسیدند که مرغ به دشواری می‌توانست به بالای آن بپرد. روباه دانا به دوستش گفت: «فوراً وارد باغ شو که سلطان جنگل به زحمت این جا ایستاده است و گوسفندان را بیرون کن و خوب مواظب باش که هیچ گوسفندی باقی نماند و به چیزی غیر از جدا کردن گوسفندان مشغول نشو و معطّلی نکن که سلطان عصبانی می‌شود!»

آن روباه هم از ترس جان خود فوراً در جستجوی سوراخی برآمد و با پیدا کردن سوراخی وارد باغ شد و وقتی که وارد باغ شد، احساس امنیت کرد و فارغ از حمله‌ی شیر گرسنه مشغول خوردن انگورهای شیرین شد.

با گذشت زمان شیر بیشتر عصبانی شد، روباه دانا گفت: «ای پادشاه، همان‌طور که می‌بینید، این برادر بزرگ‌ترم با معطّلی و توقف بی‌موردش

می‌خواهد شما را عصبانی کند تا به من حمله کنید و مرا بکشید و آن وقت تمام گوسفندها را از آنِ خود کند. اگر جنابعالی اجازه بفرمایید به باغ بروم و در عرض چند ثانیه هم او و هم بقیه گوسفندان را نزد شما حاضر کنم.»

شیر به روباه دانا هم اجازه‌ی رفتن به درون باغ را داد.

روباه وقتی اجازه‌ی شیر را دریافت کرد، بسیار سریع وارد باغ شد و بعد از لحظه‌ای درنگ بالای دیوار آمد و به شیر گفت: «ای پادشاه، شما دیگر بیشتر از این خودتان را زحمت ندهید چرا که بین ما آن دوستی و رفاقت قدیم حاصل شد و ما با یکدیگر صلح کردیم.»

شیر وقتی آن سخنان را شنید، بسیار عصبانی شد و شروع کرد به ناسزا گفتن.

روباه دانا گفت: «ای پادشاه، دلتنگی نکن و اضطراب نداشته باش چرا که یک قاضی خوب همیشه به صلح طرفین دعوا رضایت می‌دهد و دلش می‌خواهد بین کسانی که با هم اختلاف دارند، صلح و آشتی برقرار شود. حالا ما با هم صلح کردیم و نمی‌خواهیم گوسفندانمان را تقسیم کنیم. شما هم به سلامت به خانه‌ات باز گِرد و ما را در این باغ تنها بگذار.»

شیر خواست وارد باغ شود امّا از آن جا که راهی برای ورود پیدا نمی‌کرد، خسته و گرسنه و ناامید به سوی جنگل بازگشت.

داستان پنجم

«روباه پر حرف و گرگ گرسنه»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، چوپانی گوسفندان اهالی ده را برای چرا به صحرا می‌بُرد. اتّفاقاً گوسفندی از میان گلّه جدا شد و به کنار گندم‌زاری رفت و مشغول خوردن گندم‌های آن زمین شد.

چوپان یکی دو بار فریاد کشید و به سمت آن گوسفند سنگ کوچکی پرتاب کرد تا گوسفند از کنار گندم‌زار برگردد و به سمت گلّه بیاید امّا فریادهای چوپان فایده‌ای نداشت و گوسفند با ذوق و شوق تمام مشغول خوردن خوشه‌های گندم بود.

چوپان وقتی دید فریادها و سنگ پرتاب کردن‌هایش فایده‌ای ندارد و گوسفند نادان اگر همین طور ادامه دهد ممکن است حاصل رنج کشاورز بیچاره را بخورد، با عصبانیّت پیش گوسفند رفت و با چوبدستی‌اش ضربه‌ای بسیار محکم بر سر او زد. ضربه آنقدر محکم بود که به محض خوردن چوبدستی به سر گوسفند، گوسفند بیچاره مُرد. چوپان وقتی آن حال را دید،

بسیار پشیمان شد و با خود گفت: «عجب کار اشتباهی کردم! اگر صاحبش بفهمد مرا تنبیه خواهد کرد. باید بهانه‌ای سر هم کنم و خودم را از زیر بار ملامت و سرزنش صاحب گوسفند نجات بدهم.»

او کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که باید گوسفند را در چاله‌ای پنهان کند تا باد بوی لاشه‌ی آن را به روستا نبرد. بنابراین در جستجوی چاله به اطراف سر کشید تا این که غاری در نزدیکی کوهی پیدا کرد که بسیار تاریک و تنگ بود. او پای گوسفند را گرفت و به سمت آن غار کشید و با انداختن گوسفند در آن غار پی کار خود رفت.

از قضا در آن غار روباه بی‌دست و پایی خانه داشت، وقتی چشمش به لاشه‌ی گوسفند افتاد، خدا را بسیار شکر کرد و گفت: «ای خدا، بر من منّت بیکرانی نهادی و بدون رنج و زحمت، غذای به این خوشمزگی را برایم فرستادی.» او پس از شکر خدا شروع به خوردن گوسفند کرد و آن قدر خورد و خورد و خورد تا این که به جز پوست گوسفند چیزی نماند.

در این لحظه گرگی گرسنه به طمع پیدا کردن غذا در آن اطراف مشغول جستجو بود تا این که بوی گوسفند او را به کنار غار رساند و وارد غار شد، روباه وقتی او را دید، سنگینی ترس را روی شانه‌های خود احساس کرد و با خود گفت: «این طور که معلوم است، وقت مُردنم فرا رسیده است و اگر حقّه‌ای نزنم طعمه‌ی گرگ گرسنه خواهم شد.»

گرگ با دیدن روباه سلامی از روی طمع کرد و گفت: «از خانه‌ی تو بوی بهترین غذاها به مشام ما می‌رسد. آیا نمی‌خواهی به ما هم کمی از آن غذاهای

خود بدهی؟»

روباه گفت: «ای گرگ عزیز، من تا به امروز مدّت بیست روز است که پی در پی روزه دارم و به جز آب و نان خشکی در وقت افطار نمی‌خورم.»

گرگ گفت: «امّا من از خانه‌ی تو بوی گوشت گوسفند می‌شنوم، اگر در خانه‌ات گوشت گوسفندی داری، مقداری از آن را هم به من بده تا گرسنگی‌ام را برطرف کنم.»

روباه گفت: «ای گرگ، به جان عزیزت قسم که من پوستین‌دوز هستم و این بویی که می‌شنوی بوی پوست گوسفندی است که دوستی برایم فرستاده تا برای او پوستینی زمستانه بدوزم که در سرما بپوشد و وقتی که کار دوختنش به پایان رسید، او از گوشت این گوسفند به اندازه‌ی یک وعده غذا به من بدهد. حالا اگر تو در دوختن آن با من همکاری کنی، تو را در خوردن آن غذا شریک می‌کنم.»

گرگ گفت: «من در پوستین‌دوزی مهارتی ندارم؛ چگونه می‌توانم با تو همکاری کنم؟»

روباه گفت: «این که کاری ندارد، من در زمان کمی به تو تعلیم می‌دهم تا از آن بهره‌مند شوی و آن را یاد بگیری.» سپس روباه پوست گوسفند را پیش گرگ انداخت و گرگ گرسنه بدون هیچ معطّلی پوست گوسفند را از قسمت گلویش پاره کرد.

روباه با دیدن این صحنه خواست حرفی بزند که به گرگ بفهماند استاد ماهری است و در این کار چه قدر مهارت دارد. بنابراین به گرگ گرسنه

گفت: «برای دریدن پوست باید ابتدا از پشت آن شروع کنی نه از گلوگاه.»

گرگ زیرک که فهمیده بود تمام کارهای روباه از روی حیله و نقشه است، منتظر بهانه‌ای بود تا به روباه حمله کند و او را بدرد. او که خود از گرسنگی در خشم بود، با شنیدن حرف روباه آتش خشمش شعله‌ورتر شد و در حالی که به روباه حمله می‌کرد، گفت: «تو قرار بود که به من دوختن بیاموزی نه دریدن! پس حالا دریدن را از من یاد بگیر تا بفهمی من چه قدر این کار را از تو بهتر بلدم.» سپس او روباه را خورد و روباه که نتوانسته بود ناراحتی گرگ را مهار کند، این گونه اسیر دندان‌های تیز گرگ شده بود.

داستان ششم

«وعدهٔ دیدار»

آورده‌اند که زمانی دو روباه در طلب غذا سر به دشت‌ها و باغ‌ها گذاشتند که ناگهان حلق هر دو روباه به حلقه‌ی دام صیّادی زرنگ و باهوش گیر کرد و آن دو در هوا آویزان شدند.

یکی از آن دو روباه به دیگری گفت: «ای دوست، حالا که به این روز افتادیم، امید این که دیگر با هم باشیم وجود ندارد. اگر روزگار ما را از این دام صیّاد نجات بِدهد، کجا همدیگر را ببینیم؟»

روباه دیگر که داناتر از آن یکی بود، به دوستش گفت: «حکایت تو در انتظار دیدار روباه، حکایت آن موش است که گردو را قسمت می‌کرد.»

روباه گفت: «آن حکایت چیست؟»

روباه دانا گفت: «آورده‌اند که دو موش در دکّان بقّالی خانه‌ی کوچکی داشتند و در زیر زمین سوراخ‌های استوار در یکدیگر کنده بودند و برای خود راه‌های فرار تنگی قرار داده بودند تا در زمان خطر از آن راه‌ها استفاده کنند

و جانشان را به سلامت به در ببرند.

آنها روزی به طلب غذا وارد دکّان بقّالی شدند و وقتی که به دکّان نگاه کردند، کیسه‌ی سر بسته‌ای دیدند. یکی از آنها با دندانش نخ‌های کیسه را جوید و پاره کرد و وقتی سر کیسه باز شد، با کمال خوشحالی دیدند که کیسه پر از گردو است. آنها خوشحال شدند و یکی یکی گردوها را به خانه خود بردند و برای روز مبادا اندوخته‌ی زیادی را فراهم کردند.

آنها به ظاهر هیچ مشکل دیگری نداشتند امّا در واقع این ابتدای مشکلات آنها بود و آن دو موش تا خواستند گردوها را مصرف کنند، بینشان اختلاف به وجود آمد. از آنجا که هیچ وقت انبار خانه‌ی آنها این قدر گردو نداشت، یکی می‌گفت: «باید آنها را مصرف کرد.» و دیگری می‌گفت: «باید آنها را برای روز مبادا کنار گذاشت.» وقتی اختلاف بین آنها بالا گرفت، ناچار شدند گردوها را با هم قسمت کنند تا سهم هرکس معلوم شود.

آنها روی موضوع تقسیم هم با هم به توافق نرسیدند. یکی از آن موش‌ها می‌گفت که حتماً باید شخص دیگری بیاید و به عدالت بین آنها گردوها را تقسیم کند امّا دیگری نظرش این بود که این کار باید بین خودشان انجام شود تا کسی از انبار گردوها مطّلع نشود.

آنها درگیر اختلاف بودند و به خطرهایی که در کمینشان بود فکر نمی‌کردند تا این که بقّال وارد دکّانش شد و وقتی سر کیسه‌ی گردو را باز کرد، آن را خالی دید.

او در این فکر بود که چه کسی گردوها را برده است تا او را به سزای

عمل بدش برساند که ناگهان مارگیری را دید که در سبدش چندین مار گذاشته بود و قصد فروش آنها را داشت.

مرد بقّال با دیدن مار به دلش افتاد که شاید بردن گردوها کار موش‌های ناقلا باشد. او که تا به آن هنگام کاری به کار موش‌ها نداشت، تصمیم گرفت ماری از مارگیر بخرد و در آن سوراخ بیندازد. به همین خاطر چند درهم به مرد مارگیر داد و از او ماری را خرید و مار را در سوراخ موش انداخت و سر آن سوراخ را محکم و سفت بست. مار که خود را از زندان رها یافته بود، سوراخ را گرفت و رفت و رفت تا به نزدیک موش‌ها رسید.

آن موش که به قسمت کردن در حضور فرد عادلی راضی نبود، با دیدن مار به دوستش گفت: «ای موش کم عقل! ای کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودی. تو خواستی که فرد عادلی بیاید و این گردوها را بین ما به عدالت تقسیم کند، حالا این مار به سراغ ما آمد و فردا صبح ما در شکم مار این گردوها را تقسیم خواهیم کرد!»

روباه بعد از گفتن این داستان به دوستش گفت: «ما نیز بعد از رسیدن صیّاد بر سر دام، هفته‌ی دیگر در بازار پوستین‌فروشان به یکدیگر می‌رسیم!»

داستان هفتم

«دعایی که برعکس مستجاب شد»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، در کوهستانی، یک سال قحطی سختی به وجود آمد. یک مرد روستایی که در آن کوهستان زندگی می‌کرد، توانست قدری گندم و جو فراهم کند. او به خانواده‌اش گفت: «مصلحت در این است که مقداری از این گندم و جو را در زیر خاک پنهان کنیم تا در سال آینده هم بتوانیم از آن استفاده کنیم و نیم دیگر آن را مصرف کنیم تا گرسنگی نکشیم.»

مدّتی که گذشت، آن مقدار گندم و جو تمام شد و مرد روستایی برای فراهم کردن غذا مجبور شد به سمت «گیلان» برود. او به خانواده‌اش گفت: «شما با باقی‌مانده‌ی این گندم‌ها چند روزی را سر کنید تا من به سمت گیلان بروم و برای شما مقداری برنج بیاورم.»

مرد روستایی به همین خاطر به سمت گیلان حرکت کرد و بعد از چند روز به آنجا رسید و توانست کیسه‌ای برنج برای خود تهیّه کند.

از آنجا که مرد روستایی حیوان بارکشی نداشت تا کیسه برنج را روی آن بگذارد و به سمت روستایشان بیاورد، بعد از طی مسافتی خسته شد و در میان راه از سنگینی بار نالید و به خدا گفت: «خدایا، آزاد مردی را برای من بفرست که چند حیوان به همراه داشته باشد تا من بتوانم این بار خود را روی دوش حیوان بگذارم و کمی به جان خسته‌ام آسایش بدهم.»

دعای مرد روستایی هنوز تمام نشده بود که سواری از آن سمت صحرا آمد، در حالی که بر مادیانی نشسته بود و کُرّه‌ای دو روزه به دنبال مادیان می‌آمد.

وقتی که سوار به روستایی رسید، کرّه‌ی دو روزه حسابی خسته و از پا افتاده شده بود. آن مرد از اسبش پایین آمد و بعد از سلام و احوالپرسی به مرد روستایی گفت: «کرّه اسب من دو روزه است و از بس راه آمده، خسته و درمانده شده است. اگر تو می‌توانی اندکی این کرّه اسب را بر پشتت بگذار تا قدری استراحت کند.»

مرد روستایی که انسان کم‌رویی بود، نتوانست درخواست مرد اسب‌سوار را اجابت نکند و مجبور شد کیسه را بر پشت مادیان بگذارد و کرّه اسب را به دوش بگیرد که به مراتب سنگین‌تر از کیسه‌ی برنج بود. او که بسیار خسته و ناراحت بود، وقتی مقداری راه رفت در دلش گفت: «خدایا، یا من خوب منظورم را به تو نرساندم، یا تو خوب نشنیدی که این گونه آن را اجابت کردی.»

داستان هشتم

«وصیّت‌های مرد دهقان»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، مرد دهقانی بود که در نواحی «پارس» زندگی می‌کرد. این دهقان، پیر و از پا افتاده شده بود و زمان مرگش انگار فرا رسیده بود. او روزی فرزندانش را دور خود جمع کرد و به آنها گفت: «ای عزیزان، بدانید که خداوند بزرگ در این جهان به من عزّت و آبرو داد و من به شغل خود علاقه زیادی دارم زیرا کشاورزی شغلی بسیار پسندیده است و اگر شما آن را ادامه دهید، از فقر و نداری در امان خواهید بود. وصیت من به شما فرزندان این است که صندوقی با زیورهای طلا و نقره از پدرم به من رسیده و من نمی‌دانم در آن چیست. پدرم هم نمی‌دانست درونش چه بوده و جدّ جدّم هم همین‌طور. این صندوق میراث آبا و اجدادی ماست و دست هرکس که رسید آن را به فرزندش داد و وصیّت کرد که صندوق را باز نکنید که به مصیبتی بزرگ می‌رسید و دیو ترسناک و آزاررسانی به شما حمله می‌کند. شما هم باید حرف مرا گوش کنید و به هیچ وجه در این

صندوق را باز نکنید تا به شما خطری نرسد و هم چنان در صلح و صفا و آرامش زندگی کنید.»

پسران نصیحت پدر را قبول کردند و پدر به عالم دیگر رفت و فرزندانش شغل او را ادامه دادند.

آنها در صلح و صفا زندگی می‌کردند که ناگهان روزی از روزها فتنه‌ای به وجود آمد و در آن روستا قتلی واقع شد. یکی از مأموران سلطان که از نزدیکان او نیز بود، به خاطر ظلم و ستم زیاد به دست روستائیان کشته شد و روستا خراب شد و فرزندان دهقان سرگشته و در به در شدند. یکی از آن فرزندان صندوق ارثیه آبا و اجدادی را روی دوشش گذاشت و رو به شهر فرار کرد.

در میان راه اسب‌سواری به او رسید و با دیدن صندوق شمشیرش را کشید و گفت: «تو باید دزد باشی و حتماً این صندوق را از خزانه پادشاه دزدیده‌ای.»

دهقان‌زاده گفت: «من دزد نیستم و پسر فلان دهقانم و این صندوق از پدرم به ارث رسیده و وصیّت کرده که سرش را باز نکنید که در آن شیطانی ترسناک است و هرگز کسی سر این صندوق را باز نکرده است.»

اسب‌سوار گفت: «هر طوری که هست باید این صندوق را به من بدهی.»

دهقان‌زاده وقتی می‌دید که اگر صندوق را به مرد اسب‌سوار ندهد جانش در خطر خواهد افتاد، صندوق را به ناچار به آن مرد ظالم داد.

آن مرد اسب‌سوار هم صندوق را گرفت و با سرعت هر چه تمام از چشم دهقان‌زاده دور شد. او وقتی حسابی دور شد، از اسب پایین آمد و ریسمان بر

پای اسب بست و خوشحال و خوشدل از اینکه جواهری را به دست آورده است، سنگی گرفت و قفل صندوق را شکست.

وقتی سر صندوق باز شد، دیوی بزرگ از صندوق بلند شد و یقه‌ی مرد اسب‌سوار را گرفت و تیغش را کشید و گفت: «ای نادان! صد هزار فتنه از وجود من در جهان ظاهر شده بود. سلیمان پیامبر مرا در این صندوق حبس کرد و تو با طمع زیاد خود مرا آزاد کردی. سزای آن کسی که دیو را از زندان رها کند، چیزی جز کشتن نیست.»

مرد اسب‌سوار با دیدن آن دیو بدترکیب ترسناک، دست و پایش شروع به لرزیدن کرد، و با دیدن این صحنه مدام تأسّف می‌خورد و اشک ندامت می‌ریخت. او به دیو گفت: «درست است که من باعث رهایی تو شدم ولی چرا باید مرا بکشی؟ آخر من که به تو بدی نکردم و این از مردانگی به دور است.»

دیو گفت: «کسی که برای آسایش فرزندان آدم در زندان باشد، اگر رهایی یابد ممکن است جهانی را تیره و تباه کند؛ و اگر کسی موجبات رهایی آن شخص را فراهم کند، سزایش این است که یا در آتش بسوزد یا این که باید او را به دریا بیندازند.» آنها با هم همین‌طور مشغول گفتگو و دعوا بودند که ناگهان پیرمردی سر رسید.

دیو با دیدن آن پیرمرد به مرد اسب‌سوار گفت: «کمی صبر کن تا این پیرمرد برسد و خودش بین ما داوری کند.»

پیرمرد وقتی به آنها رسید، بیچاره‌ای را دید که در دست دیو بدکرداری

گرفتار شده است.

دیو گفت: «ای پیرمرد، سلیمان (ع) مرا در این صندوقچه محبوس کرد چون من فتنه‌ی دنیا هستم و می‌توانم عالمی را به آشوب و تباهی بکشانم و این مرد مرا رهایی داد. سزای او چیست؟ آیا باید او را کشت یا خیر؟»

پیرمرد گفت: «هر که دیو بدکرداری را از زندان آزاد کند، عقل بر کُشتن او دستور می‌دهد امّا عقل چگونه قبول می‌کند که هیکل به این بزرگی، در صندوقی به این کوچکی جا گرفته باشد؟ تو در این صندوق نبودی و دروغ می‌گویی.»

دیو گفت: «من در این صندوق بوده‌ام و این مرد خودش بهترین گواه برای گفته‌ی من است.»

پیرمرد گفت: «من برای اثبات چیزی که با چشم خودم می‌بینم به شاهد احتیاج ندارم. اگر تو می‌خواهی حرفت را باور کنم، همین الان به صندوق برو تا من ببینم که آیا تو می‌توانی در این صندوق به این تنگی خودت را جا کنی یا این که دروغ می‌گویی.»

دیو برای ثابت کردن حرف راستش مجبور شد دوباره وارد صندوق شود. دیو به صندوق فرو رفت و پیرمرد به محض رفتن دیو، در صندوق را محکم بست و اسب‌سوار را از خطر مرگ رهانید.

داستان نهم

«ارزش علم»

آورده‌اند که روزی «جالینوس» پزشک معروف یونانی، از صحرایی عبور می‌کرد که بسیار سرسبز و خرّم بود. او در آن جا گلّه‌ای از گاوها را دید که در آن علفزار مشغول چریدن بودند. گاوها که کمی لاغر به نظر می‌رسیدند، با حرص و ولع، مشغول علف خوردن بودند تا بدنشان زور و قوّتی بگیرد و ضعف و ناسلامتی از چهره‌ی آنها رخت ببندد.

جالینوس وقتی کمی بیشتر دقّت کرد، گاوچران را دید که زبان خود را در چشم گاو ماده‌ای فرو برده و حدقه‌ی او را با اشتهای تمام می‌لیسد.

این پزشک معروف یونانی با دیدن این صحنه بسیار متعجّب شد و پیش گاوچران رفت و گفت: «می‌بینم که زبانت را در چشم این بیچاره فرو بردی! مبادا که از قوّت زبان تو در چشم او آسیبی به وجود بیاید؟!»

گاوچران گفت: «این گاو هر ماه یک بار در شب کور می‌شود و به سیاهی چشم او آفتی می‌رسد که نمی‌تواند به خوبی جلوی پایش را ببیند و من

هر ماه یک دفعه با زبانم چشم او را می‌لیسم تا شب کوری او از بین برود.»

جالینوس که تا آن موقع نمی‌دانست برای معالجه‌ی شب کوری گاوها این کار مؤثّر است، با دانستن این روش بسیار خوشحال شد و به نشانهٔ تشکّر از مرد گاوچران، چند درهم از جیبش بیرون آورد و به او داد و گفت: «این چند درهم مزد فایده‌ای است که در علم پزشکی به من رساندی امّا حواست باشد که این کار را زیاد تکرار نکنی چون در اثر تکرار زیاد چشم این بیچاره تباه می‌شود و به کلّی نورش را از دست خواهد داد.»

آری، جالینوس با آن همه دانایی و دانش از یک گاوچران چیز ساده‌ای را یاد گرفت و از آموختن آن خجالت نکشید و وقتی که آن را آموخت، حقّ آن را شناخت و راه و رسم تشکّر را به جا آورد.

داستان دهم

«خسرو پرویز و شعبده‌باز»

«خسروپرویز ساسانی» معشوقه‌ای به نام «شیرین» داشت که بسیار او را دوست می‌داشت و هرگز خلاف میل او حرفی نمی‌زد.

روزی یک مرد بیابان‌نشین که در شعبده‌بازی ماهر بود، پیش خسروپرویز آمد و شروع به شعبده‌بازی کرد.

شیرین که در کنار خسروپرویز نشسته بود و از دیدن صحنه‌های شعبده‌بازی به وَجد آمده بود، رو به خسروپرویز کرد و گفت: «ای پادشاه، تو سرور جهانی و پادشاهان باید از همه عالِم‌تر و داناتر باشند. آیا تو این رشته را که این مرد بیابان‌نشین به این مهارت و زیبایی انجام می‌دهد، بلد هستی؟»

خسروپرویز شعبده‌بازی را بلد نبود و از آن سر در نمی‌آورد امّا از آن جایی که شرمش می‌آمد که نه بگوید: به دروغ گفت: «بله، می‌دانم.»

او وقتی مجلس تمام شد، به آن بیابان‌گرد و شعبده‌باز به طور پنهانی پیغام داد که «باید اسرار شعبده‌بازی خود را به من بیاموزی.»

آن مرد نیز قبول کرد و در قبال پول قابل توجّهی اسرار شعبده‌بازی را بـه پادشاه یاد داد. خسروپرویز در زمان کمی حقّه‌هایی که مرد شعبده‌باز بلد بود را یاد گرفت و هر وقت که با شیرین و نزدیکانش خلوت می‌کرد، برای آنهـا شعبده‌بازی می‌کرد و آنها را می‌خنداند.

همّت بلند خسروپرویز ساسانی راضی نشد که او به این نادانی تن در دهد و هیچ خجالتی بالاتر از نادانی نیست.

داستان یازدهم

«دشمن دانا و دوست نادان»

آورده‌اند که در کشور «روم» باغبانی بسیار فرز و چالاک زندگی می‌کرد که باغ خود را مانند باغ‌های بهشتی زیبا و دیدنی درآورده بود. این باغبان با میمونی دوست بود و پیش از دوستی میمون، بین باغبان و ماری دشمنی سختی به وجود آمده بود. به خاطر این که باغبان به مار، زخمی دردناک وارد کرده بود، مار کینه‌ی آن را به دل گرفته و منتظر فرصتی بود تا انتقامش را از باغبان بگیرد، باغبان از ترس مار آسایش را به تنش راه نمی‌داد و جرأت نمی‌کرد در باغ بخوابد.

روزها همین طور پشت سر هم می‌گذشت تا این که یک روز بر اثر خستگی زیاد، خواب بر باغبان چیره شد و بیلش را بالِش خود قرار داد و در گوشه‌ای از باغ خوابید.

مار که مدّت‌ها در پی فرصتی می‌گشت تا نیشش را به باغبان بزند، با دیدن این صحنه فرصت را غنیمت شمرد و فوراً به بالین باغبان آمد و با خود

گفت: «اگر به باغبان زخمی بزنم که در اثر این زخم نمیرد، او حتماً از خواب می‌پرد و مرا از پای درمی‌آورد.» سپس او تصمیم گرفت کار عاقلانه‌ای کند و طوری به باغبان ضربه بزند که دیگر زنده نماند.

مار با کمی فکر کردن فهمید که هیچ جا بهتر از چشم نیست و اگر او بتواند نیش زهرآلودش را به چشمان باغبان بزند، می‌تواند به راحتی از دست باغبان بگریزد و با خیالی راحت و آسوده در باغ زندگی کند چون دیگر باغبان نمی‌تواند او را ببیند. پس صبر کرد تا به روی باغبان برود تا در فرصتی مناسب به چشمش نیش بزند.

باغبان از کشیده شدن بدن مار بر زمین بیدار شد و بیلش را فوراً برداشت و به مار حمله کرد. مار با هزار زحمت خودش را به سوراخی انداخت و از شرّ باغبان نجات پیدا کرد.

باغبان که کم مانده بود تا جانش را به خاطر خواب از دست بدهد، با خود گفت: «ای تن تنبل و خواب‌آلود، اگر خواب می‌خواهی باید با جانت خداحافظی کنی و اگر جان می‌خواهی باید از خواب چشم بپوشانی.»

چند روزی سپری شد و باغبان از آن روز به بعد دیگر در باغ نخوابید. بعد از چند هفته میمون که دوست صمیمی باغبان بود، به دیدنش رفت و باغبان با دیدن میمون شکایت خود را از مار پیش او کرد و در این رابطه از او کمک خواست.

میمون گفت: «این کار، کار آسانی است؛ هر وقت که تو خوابیدی به من اطّلاع بده تا من بر بالینت بنشینم تا اگر آن مار بدجنس آمد، مانند ریسمان

پنبه‌ای تکّه تکّه‌اش کنم و سرش را به سنگی بکوبم.»

باغبان از شنیدن سخنان میمون خاطر جمع شد و یک روز بعد از ظهر که از کار و تلاش خسته شده بود، به میمون اطّلاع داد و به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی که باغبان خوابید، مگس‌های بسیاری بر سر و رویش جمع شدند، طوری که نزدیک بود چشمان باغبان را کور کنند. میمون مگس‌ها را با دستش می‌راند و مگس‌های سِمِج[1] نرفته برمی‌گشتند و دوباره روی صورت باغبان می‌نشستند. میمون نادان وقتی این صحنه را دید، برای راحتی دوست عزیزش تصمیم گرفت در باغ بگردد و سنگ بزرگی را پیدا کند تا با سنگ به مگس‌ها بزند و به یک باره همه را بکشد! سپس میمون به دنبال سنگ در باغ گشت و گشت تا این که سنگ بزرگی را پیدا کرد و با قوّتی هر چه تمام آن را بر صورت باغبان زد تا مگر مگسها بمیرند!

با سنگ زدن این میمون کم عقل، مگس‌ها هر کدام به سمتی پریدند و باغبان از ضربه‌ی آن سنگ دیگر چشمانش را باز نکرد.

آری، باغبان قصّه‌ی ما از مار که دشمن عاقلی بود و زخم ناحسابی نمی‌زد، جان سالمی به در برد امّا از میمون که دوست نادانی بود و به او اعتماد کرد، نتوانست جان سالم به در ببرد و جانش را در راه دوستی با شخص نادان از دست داد.

---

۱. پررو- موذی

داستان دوازدهم

«اردک‌ها و روباه حیله‌گر»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، در کنار آبگیری، جماعتی از اردک‌ها زندگی می‌کردند که شب را همان جا می‌خوابیدند. به جهت این که آب از هوا صاف‌تر و زلال‌تر بود و سطح آن از آینه صیقلی‌تر به نظر می‌رسید، هر دشمنی که قصد جان آنها را داشت، عکسش در آب می‌افتاد و اردک‌ها متوجّه او می‌شدند و فرار می‌کردند.

روباهی از این داستان آگاه شد و چند شبی مواظب کارهای اردک‌ها بود تا این که فهمید آنها شب‌ها نگهبانی دارند که بسیار بینا و هوشیار است و هرگز در شب به چشمانش خواب نمی‌آید.

روباه که در آرزوی گوشت اردک لحظه شماری می‌کرد، با نقشه‌ی از پیش تعین شده کنار رودخانه رفت و در شب تاریک شاخه چوبی را از زمین کند و آن را در آب انداخت. آب شاخه را برد و برد تا نزدیک اردک‌ها رسید.

اردک نگهبان با دیدن چوب فکر کرد کسی قصد جان دوستانش را دارد. بنابراین فریادی کشید و بقیه‌ی اردک‌ها را بیدار کرد و آنها از ترس پرواز کردند امّا وقتی که خوب دقّت کردند، فهمیدند که حیوانی در کار نبوده و چیزی که در آب حرکت می‌کرد جز شاخه‌ی درخت چیز دیگری نبوده است. آنها به اردک نگهبان اعتراض کردند که «مگر در چشمان تو عیب و نقصی به وجود آمده که شاخه‌ی درخت را از صیّاد تشخیص نمی‌دهی؟»

اردک نگهبان خجالت‌زده شد و چون حق با آنها بود حرفی برای گفتن نداشت.

روباه منتظر ماند تا زمانی گذشت و دوباره اردک‌ها به خواب رفتند. او بار دیگر شاخه‌ای را روی آب انداخت و وقتی آن شاخه پیش نگهبان رسید، اردک نگهبان دوباره فریاد زد و با فریاد او تمام اردک‌ها فرار کردند و وقتی دوباره خوب نگاه کردند، فهمیدند که باز هم شاخه درختی بود که نگهبان از صدای آن گول خورد. این بار اردک‌ها وقتی فهمیدند دوباره نگهبانشان اشتباه کرده، به او حسابی ناسزا گفتند و تهدید کردند که اگر یک بار دیگر این حادثه تکرار شود او را از شغلش بر کنار خواهند کرد.

نگهبان بیچاره مانند گناهکارها سرش را پایین انداخت و با خود گفت: «امشب این آب را چه شده است و این شاخه از کجا می‌آید؟ این بار به هیچ وجه چیزی نخواهم گفت و هیچ سر و صدایی نخواهم کرد.»

ساعتی از آن ماجرا گذشت و روباه وقتی دید اردک‌ها دوباره به خواب عمیق رفتند، شاخه‌ی دیگری را در آب انداخت.

اردک نگهبان شاخه را دید امّا این بار لب فرو بست و چیزی نگفت. وقتی که شاخه نزدیک نگهبان رسید، او با دیدن شاخه گفت: «دوستان من حق داشتند که عصبانی شوند. حالا یقین پیدا کردم که باد این چوب‌ها را در آب می‌اندازد و به این سو و آن سو می‌برد.»

وقتی که نگهبان ترک احتیاط کرد، روباه مکّار با خود گفت: «اکنون هنگام حمله کردن است و اگر دیر بجنبم اردک‌های خوشمزه از دستم خواهند پرید.» او این بار خودش به جای شاخه به آب افتاد و شناکنان می‌رفت تا نزدیک یک اردک رسید. روباه تا دستش به اردک رسید، جهید و آن بیچاره را گرفت و در همان ساحل گوشتش را خورد و از گوشت اردک که مدّت زیادی بود آرزویش را در سر داشت، دل سیری از غذا درآورد.

داستان سیزدهم

«شیر و گرگ و روباه»

آورده‌اند که شیری در جنگلی زندگی می‌کرد و گرگ و روباهی از جمله نزدیکان او بودند. روزی شیر به طلب شکار به جنگل رفت و گرگ و روباه نیز پشت سرش روانه شدند. شیر به آنها گفت: «هر کدام از ما باید به طلب صید به گوشه‌ای برویم و هر چه را که جمع کردیم به فلان نقطه ببریم.»

سپس هر کدام از آنها به طرفی رفتند و وقتی که چند ساعت گذشت، به همدیگر رسیدند در حالی که شیر، گورخری شکار کرده بود و گرگ توانسته بود آهویی صید کند و روباه هم خرگوشی را گرفته بود.

وقتی که آنها دور هم جمع شدند، شیر به گرگ گفت: «ای گرگ، دلم می‌خواهد که این شکارها را بین ما تقسیم کنی.»

گرگ گفت: «تقسیم کردن، کار خوب و به جایی است و برای هر کس سهمی معیّن می‌شود؛ بعد از کمی تأمل گفت: گورخر از آنِ پادشاه بزرگ

می‌باشد و آهو به من می‌رسد و خرگوش غذای روباه خواهد بود.»

شیر از تقسیم گرگ بسیار خشمگین شد و با پنجه‌ی قدرتمندش به سر گرگ کوبید، طوری که سرش از تنش جدا شد و در گوشه‌ای افتاد.

سپس رو به روباه کرد و با خشم و عصبانیّت گفت: «حالا نوبت توست که شکارها را تقسیم کنی.»

روباه گفت: «سلطان به سلامت باشند. اگر از من نظر بخواهید، باید بگویم که پادشاه باید گورخر را برای صبحانه بخورد و آهو را برای شام میل بفرماید و از خرگوش هم به عنوان غذای بعد از شام استفاده کند.»

شیر با شنیدن حرف روباه لبخندی زد و گفت: «خیلی عادلانه قسمت کردی و شرط ادب را خوب به جا آوردی و از امتحان موفّق بیرون آمدی!!! حالا به من بگو که تقسیم کردن به این زیبایی را از چه کسی آموختی؟»

روباه گفت: «از سر جدا شدهٔ گرگ که در چند متر آن طرف‌تر از بدنش افتاده است.»

سپس شیر به نشانه‌ی تشویق روباه هر سه شکار را به او داد و گفت: «حالا که شرط ادب را به جا آوردی و در تقسیم برای خودت هیچ سهمی در نظر نگرفتی، هر سه شکار از آن تو باشد که من این‌ها را به عنوان جایزه‌ی جواب درستت به تو دادم.»

داستان چهاردهم

«لقمان حکیم و دستور ارباب»

حکایت می‌کنند، اربابی چندین غلام زیبا و شجاع داشت اما در بین آن غلامها، غلامی به نام «لقمان» بود که بهره‌ای از زیبایی ظاهر نداشت اما مردی حکیم و باهوش بود و مردم به او «لقمان حکیم» می‌گفتند.

ارباب، به خاطر حرف‌ها و دانشِ لقمان، برای او احترام زیادی قایل بود و همیشه با او هم صحبت بود، طوری که در مورد مسائل مهم با او مشورت می‌کرد و بدون مشورت لقمان کاری را از پیش نمی‌برد.

غلامان دیگر نسبت به این کار اربابشان حسادت بردند و با هم متّحد شدند که لقمان را از چشم اربابشان بیندازند و کارهای او را در چشم ارباب زشت گردانند. آنها تا می‌توانستند پشت سر لقمان بدگویی کردند و با سخن‌چینی و شیطنت‌هایشان می‌خواستند لقمان را خوار و بی‌آبرو کنند، امّا هرچه بیشتر سخن‌چینی می‌کردند، ارباب بیشتر مراعات حال لقمان را می‌کرد و بیشتر به او توجّه می‌نمود.

تا این که روزی از روزها، وقتی ارباب می‌دید که غلامان دیگر به هر بهانه‌ای قصد دارند به لقمان ضربه بزنند، خواست به آنها بفهماند که احترام او به لقمان بی‌دلیل نیست.

روزی ارباب تمام غلامان و اطرافیانش را جمع کرد و لقمان هم در بین غلامان حضور داشت و به خاطر تواضعی که داشت، پایین‌تر از همه ایستاده بود. همه‌ی غلامان ساکت بودند تا ببینند اربابشان چه دستوری می‌دهد.

ارباب رو به لقمان کرد و گفت: «ای غلام، برو و گوسفندی را بکش و به آشپزخانه بده تا آن را بپزد و وقتی پخته شد، بهترین اندام و برترین اعضای آن را برای من بیاور.»

لقمان طبق دستور اربابش رفت و بعد از ساعتی دل و زبان گوسفند را پیش اربابش آورد. سپس ارباب گفت: «حالا گوسفند دیگری بکش و پست‌ترین اندام او را برای من بیاور.»

لقمان دوباره رفت و بعد از یک ساعت برگشت، در حالی که دوباره دل و زبان گوسفند را برای اربابش آورده بود!

ارباب با دیدن این صحنه رو به غلامان و نزدیکانش کرد و سپس به لقمان گفت: «ای غلام، من بهترین عضو از اعضای بدن گوسفند را خواستم و تو برای من دل و زبان را آوردی و وقتی که به بدترین و پست‌ترین آنها هم اشاره کردم، باز هم دل و زبان آن را آوردی. راز این کار چیست؟»

لقمان گفت: «ای ارباب، حیوان وقتی که دانا باشد هیچ عضو از اعضای بدن او بر دل و زبانش شرف ندارد و وقتی که نادان و گناهکار باشد، هیچ

عضوی بدتر و پست‌تر از دل و زبان او نیست.»

ارباب سری به نشانه رضایت تکان داد و سپس بـه غلامـان و نزدیکـانش گفت: «من به دلیل علم و دانش لقمان، او را بر شما ترجیح دادم و هم صحبتی با او را اختیار کردم.»

داستان پانزدهم

«گربه و حمّام کردن موش»

آورده‌اند که زمانی، موشی که هرگز تن او را چنگال ظلم گربـه ندریـده بود و تله‌ی آدمی ندیده بود، در دکّان قصّابی، آشـیانه داشـت کـه ایـن دکّـان چسبیده به حمّام عمومی بود.

روزی قصّاب، گوسفندی را کشت و شکمبه‌ی آن را پاک و خالی نکـرده گذاشت و به علّت کاری بیرون از مغازه رفت.

موش از سوراخ بیرون آمد و از آن جا که گرسنگی بر او حـسابی فـشار آورده بود، در دکّان قصّاب گشت تا چیـزی بـرای خـوردن پیـدا کنـد. او در مغازه‌ی قصّاب چیزی که در دسترسش باشد، غیر از شکمبه‌ی گوسـفند، پیـدا نکرد. او دور شکمبه می‌چرخید و با خود می‌گفت: «بایـد درون آن چیـز بـا ارزشی باشد که قصّاب آن را با احتیاط بسته اسـت. بهتـر اسـت کـه در ایـن کیسه سوراخی ایجاد کنم و از این چیز با ارزش بهره ببرم.»

موش شکمبه را سوراخ کرد و به درون آن رفت و تمام تنش در کثافـات

گوسفند فرو رفت، طوری که نمی‌توانست خودش را به سادگی نجات دهد. او بعد از چند دقیقه دست و پا زدن توانست سوراخ دیگری در شکمبه ایجاد کند و خودش را به هر وضعی که شده بیرون بیاورد و بی‌حرکت و بیهوش در گوشه‌ای از دکّان افتاد.

بعد از چند دقیقه قصّاب به مغازه‌اش آمد و شکمبه‌ی گوسفند را سوراخ شده دید و موشی را با ظاهری بسیار کثیف و بی‌حرکت در گوشه‌ای افتاده دید. او فکر کرد که موش مرده است و از آن جا که کار خیلی مهمّی داشت، نظافت مغازه را برای وقت دیگری گذاشت و دنبال کار خود رفت.

چند دقیقه بعد از رفتن قصّاب هوا به مغز موش اثر گذاشت و توانست چشم باز کند و وقتی فهمید که از مهلکه جان سالم به در برده، خدا را شکر کرد. او تصمیم گرفت به حمّام برود و از سوراخی وارد حمّام شد؛ سر و تنش را در آب گرم حمّام شست و وقتی بیرون آمد، گربه‌ای را در کنار حمّام دید.

بین موش‌ها و گربه‌ها دشمنی قدیمی وجود دارد و آنها همیشه با هم مخالف هستند. گربه که به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا موش را یک لقمه‌ی چرب کند، با دیدن موش گفت: «عافیت باشد رفیق، آب حمّام گرم بود؟»

موش که می‌دانست گربه به دنبال بهانه‌ای برای حمله کردن به او می‌گردد و هر لحظه ممکن است او را بخورد، به گربه نگاهی کرد و گفت: «ای حرامی نامرد! آب حمّام گرم بود و خیلی خوش گذشت امّا اگر تو را نمی‌دیدم بسیار خوب‌تر می‌شد.» موش این را گفت و فوراً درون سوراخی پرید و گربه هرچه تلاش کرد، نتوانست او را به چنگ بیندازد.

داستان شانزدهم

«عقاب‌های نادان و سمندرها[1]»

آورده‌اند که عقابی بر قلّه‌ی کوهی بلند آشیانه داشت. روزی از روزها، عقاب به طلب صید از سر آن قلّه‌ی بلند رو به صحرا نهاد و با سرعت پرواز می‌کرد تا این که به سرزمین هندوستان رسید و از آن جا که راه بسیار زیادی را پیموده بود، گرسنه شد و در به در به دنبال صیدی می‌گشت که ناگهان دو سمندر، روی زمین نظرش را جلب کرد. آنها به طلب غذا از آشیان خود بیرون آمده بودند و در آن دشت می‌گشتند. عادت سمندرها این است که در میان آتش خانه می‌سازند و آشیانه‌شان همیشه یا در کنار آتش است یا در میان آتش.

آن دو سمندر به خاطر پیدا کردن غذایی مناسب از خانه دور افتاده بودند

---

۱. سمندر: سمندون، سام اندر...، جانوری است شبیه به سوسمار که هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کند، چهارپا دارد، پوستش تیره رنگ با لکه‌های زرد رنگ است. گفته‌اند که در آتش نمی‌سوزد، در فارسی به این حیوان «آذرتش و آذرشین» هم گفته‌اند.

و عقاب آنها را در آن حالت دیده بود. عقاب به سمت آنها پرید و با چنگالش هر دو سمندر را گرفت. یکی از سمندرها با هزار زحمت، مجروح و خون‌آلود از چنگال عقاب فرار کرد امّا دیگری در چنگ او هلاک شد.

گروه سمندرها وقتی که آن حالت را دیدند، به یک باره به عقاب حمله‌ور شدند و دوست خود را اگرچه کشته شده بود از چنگال او بیرون آوردند.

وقتی عقاب مقاومت و جدیّت سمندرها را دید، با خود گفت: «دشمن زیاد است و تنها کوشیدن در میان آنها نوعی دیوانگی است. بهترین راه این است که فرار را بر قرار ترجیح دهم و به لانه‌ی خود برگردم.» او که در اثر حمله‌ی سمندرها چند جای تنش آسیب دیده بود، به لانه‌اش رفت و داستان را برای دوستان خود شرح داد و گفت: «با این ننگ چه کنیم که ننگی بزرگ بر ما وارد شده است و اگر نتوانیم انتقام این کار سمندرها را بگیریم، دیگر نمی‌توانیم سرمان را بلند کنیم و در تمام دنیا پخش خواهد شد که آنها بر ما چیره شدند.»

عقاب‌ها گفتند: «ما همین الان به سمت لانه‌ی سمندرها می‌رویم و انتقام این کار را از آنها می‌گیریم.»

لشکر عقاب‌ها به سرزمین هندوستان رفتند و بر گروه سمندرها حمله بردند و بعضی از آنها را کشتند و بعضی را برای اسارت به خانه‌ی خویش آوردند.

آن عقاب زخمی به دوستانش گفت: «برای عذاب دادن بیشتر سمندرها

باید آنها را در آتش بیندازیم تا بسوزند و بریان شوند تا این ماجرا درس عبرتی برای دیگران شود و دیگر کسی فکر مبارزه با ما را نداشته باشد.»

آنها سمندرها را در جایی که معدن گوگرد بود و آتش بسیار زیادی داشت، انداختند؛ جایی که هرگز سمندرها چنین لانه‌ای در طول عمرشان پیدا نکرده بودند و مکانی به آن خرّمی برای آنها پیدا نمی‌شد.

سمندرها به عقاب‌ها گفتند: «این نوع کشتن برای ما نوعی زندگی بخشیدن است.»

عقاب‌ها که معنی آن جمله را نمی‌فهمیدند، سری به نشانه تأسّف تکان می‌دادند و از کنار آنها می‌گذشتند. عقاب‌ها رفتند در حالی که فکر می‌کردند سمندرها از آتش معدن گوگرد برشته و بریان شده‌اند ولی افسوس که نمی‌دانستند سمندرها در میان آتش زندگی می‌کنند و هر چه خانه‌ی آنها گرم‌تر و سوزان‌تر باشد، بیشتر لذّت می‌برند.

داستان هفدهم

«حمایت شیر»

آورده‌اند که عقابی به قصد شکار در آسمان پرواز می‌کرد که ناگهان چشمش به روباهی خورد. او به سمت روباه حمله کرد و خواست که از هوا بر سر او فرود امّا روباه از ترس عقاب جستی زد و خود را در غاری انداخت.

روباه نزدیک بیست روز از ترس آن عقاب در غار ماند و فکر می‌کرد عقاب بر بالای غار در کمین او نشسته است تا او را به دام بیندازد!

وقتی که کار برای روباه تنگ شد و گرسنگی شدیدی بر بدنش فشار آورد، به ناچار ترسان و لرزان از غار خارج شد و با احتیاط تمام بیرون رفت؛ چند قدمی دور نشده بود که شیر، سلطان جنگل را دید. با دیدن شیر، روباه کمی آرام شد و ترس حمله‌ی عقاب را تا حدّی از سرش دور کرد. او با احترام پیش شیر رفت و گفت: «سایه‌ی پادشاه بر سر ما مستدام باد که مظلومان از شما یاری می‌طلبند.»

شیر گفت: «زمینی که در سایه‌ی شکوه و سلطنت من است، ظلم و ستم در

آن راه نخواهد یافت. چه کسی به تو ظلم کرده است؟»

روباه گفت: «در کشور شما ضعیف‌تر از من جانوری نیست. چند روزی است که عقابی سایه به سایه مرا تعقیب می‌کند و خواب را برایم زهر مار کرده و راحتی را از من ربوده است. من از ترس او نمی‌توانم قدم از خانه بیرون بگذارم.»

شیر با شنیدن این حرف‌ها گفت: «همین جا در حمایت من باش و از نظر من غایب مشو. اگر عقاب قصد جان تو را کند، پشت زمین را از او خالی می‌گردانم!»

روباه وقتی این حرف‌ها را از زبان شیر شنید، گفت: «از لطف و عنایت شما بسیار سپاسگزار و ممنون هستم. خدا را شکر که چنین سلطانی بر جنگل ما حکومت می‌کند. با تأسّف زیاد باید به عرضتان برسانم، از آن وقتی که از ترس عقاب به درون غار پناه بردم، تا الان چیزی نخوردم و بسیار گرسنه و ضعیف هستم. اگر می‌شود به من غذایی بدهید تا با آن کمی زور و قوّت بگیرم.»

شیر لبخندی زد و گفت: «بیا بر پشت من بنشین تا شکاری بکنم و چند لقمه‌ای از آن را به تو بدهم تا با آن قوّتی در بدن تو به وجود آید.»

روباه بر پشت شیر نشست و آنها به طلب شکار در جنگل در حال جستجو بودند که ناگهان عقاب تیز پرواز از آسمان روباه را بر پشت شیر دید و به طرف آنها فرود آمد و روباه را ربود و روباه به سمت آسمان رفت.

روباه به شیر گفت: «ای پادشاه، به فریادم برس، که این عقاب مرا به

چنگ آورده است.»

شیر گفت: «تا وقتی که روی زمین بودی از تو حمایت می‌کردم امّا الان مرا ببخش که من به آسمان‌ها دسترسی ندارم؛ به من سلطان جنگل می‌گویند نه سلطان آسمان!»

داستان هجدهم

«سرانجام خرس حیله‌گر»

آورده‌اند که در اطراف مازندران، جنگلی بود با درختانی سر به فلک کشیده که در میان آن شیری قوی پنجه و قدرتمند آشیانه داشت. در کنار این شیر، خرسی حیله‌گر نیز زندگی می‌کرد که شب و روز در کمین نشسته بود و تأمل می‌کرد که چگونه شیر را از پای دربیاورد و حکومت جنگل را به دست گیرد!

بعد از گذشت چند هفته، دهقانی مشغول ساختن خانه زیبایی در آن جنگل شد. دهقان برای ساختن خانه‌ی زیبایش درختان جنگل را قطع می‌کرد و با ضربه‌های تبر و تیشه درخت‌های زیادی را انداخته بود. شاگردان و کارگرانش مقداری از آن چوب‌ها را برده بودند و مقداری هم در جنگل باقی مانده بود.

دهقان یک روز تبرش را محکم روی دوشش گذاشت و منتظر بود تا کارگرهایش برسند و چوب‌های درخت را به نزدیک خانه‌اش ببرند که در

این هنگام، شیر قوی پنجه‌ای را دید که در نزدیکی او به خواب عمیقی فرو رفته بود.

خرس حیله‌گر با دیدن این صحنه به نزدیکی او آمد و یک تنه‌ی بزرگ درخت را با دست گرفت و خواست آن را به سمت شیر پرتاب کند تا او را بکشد. او فرصت را غنیمت شمرد و خیلی سریع تنه‌ی درخت را با دستان قوی پنجه‌اش گرفت و آن را به سمت شیر پرتاب کرد. از شانس خوب شیر، درخت به پهلوی او خورد و او از این ماجرا جان سالم به در برد.

شیر که با این اتّفاق بیدار شده بود، بسیار عصبانی شد و به دنبال خرس دوید، خرس که می‌دانست قدرتش آن قدر زیاد نیست که بخواهد از پس شیر برآید، از ترس او به بالای درختی فرار کرد.

شیر خشمگین و ناراحت کنار درخت ایستاده بود و مدام تنش را به درخت می‌زد تا مگر خرس از درخت پایین بیفتد و بتواند او را به سزای عمل بدش برساند، امّا خرس هم چنان شاخه‌های درخت را محکم چسبیده بود و حاضر نبود به هیچ قیمتی از درخت پایین بیاید.

شیر ناگهان فکری به ذهنش رسید. او با خود گفت: «این طور که معلوم است، خرس قصد پایین آمدن از این درخت را ندارد و این درخت جز با زخم تبر از هم شکسته نمی‌شود.» بنابراین پیش دهقانی که در آن نزدیکی ایستاده بود و صحنه را تماشا می‌کرد، رفت و آن قدر سر و دمش را تکان داد تا دهقان را راضی کرد که بیاید و درخت را با تبر بشکند.

دهقان که تمام ماجرا را از نزدیک دیده بود، حق را به شیر داد و پیش

درخت رفت و با تبر چند ضربه‌ی محکم به درخت زد، طوری که دیگر درخت تحمّل وزن خرس را نداشت و آن گاه شیر به سمت درخت حمله کرد و تنش را به درخت زد و آن را مانند هیزمی شکست.

خرس با شکستن درخت به زمین افتاد و تا می‌خواست فرار کند، شیر به سمتش حمله کرد و با چنگ و دندان به جانش افتاد و بدنش را از هم درید و به این ترتیب جواب حیله‌گری‌های خود را گرفت.

داستان نوزدهم

«کبوتر نامه‌بر»

آورده‌اند که خلیفه‌ی بغداد، کبوتر نامه‌بری داشت که گاهی نامه‌های او را به سرزمین روم می‌برد و گاهی هم به هندوستان می‌رفت و فرمان خلیفه را به پادشاه هندوستان می‌رساند.

روزی خلیفه مجبور شد نامه‌ای را از بغداد به خراسان بفرستد. کبوتر نامه را به خراسان برد و هنگامی که می‌خواست برگردد، فصل سرما رسیده بود و از نهایت سردی، آسمان پر از ابر و باران شد. ابرهای تیره و تار راه را جلوی کبوتر بستند و مانع پیدا کردن مسیر درست شدند. کبوتر وقتی در اوج آسمان پرواز کرد تا بغداد را پیدا کند و به طرف آن مسیر حرکت نماید، ابرهای تیره و باران‌زا مانع دیدن او می‌شدند و او راه را گم کرده و حیرت زده و سرگردان دور خود می‌چرخید تا این که ناگهان زاغی سیاه رنگ را دید که بر سپیدی برف نشسته است.

او نزدیک زاغ رفت و بعد از سلام و احوالپرسی پیش زاغ نشست. زاغ

پرسید: «از کجا می‌آیی و چه حاجتی داری؟»

کبوتر نامه‌بر گفت: «من مأمور خلیفه هستم و به دستور خلیفه از بغداد به خراسان آمدم و نامه‌ی او را آوردم و وقتی که خواستم برگردم، به دلیل ابرهای تیره‌ی باران‌زا راه را گم کردم و نمی‌دانم بغداد از کدام طرف است. اگر لطف کنی و راه بغداد را به من نشان بدهی، یک عمر مرا مدیون خود کرده‌ای.»

زاغ که حیوانی مکّار و پرفریب بود و با شاهینی دست برادری داده بود، می‌خواست نقشه‌ای بکشد که کبوتر نامه‌بر را به دام شاهین بیندازد و سپس در خوردن گوشت آن شریک شود.

زاغ و شاهین قبلاً با هم قول و قرار کرده بودند که هر صیدی که شاهین گرفت، چشم و دلش را به زاغ بدهد و بقیه‌ی آن صید را خودش بخورد و در عوض زاغ هم به او در شکارهایش کمک کند.

شاهین در آن نزدیکی بر قلّه‌ی کوهی لانه داشت و آن روز از زیاد بودن برف و باران، در لانه‌اش سر در زیر پر کشیده بود و به آسمان نیامده بود. زاغ با شاهین قرار گذاشته بود که هرگاه شکاری را دید، فریاد بلندی سر دهد تا شاهین از ماجرا باخبر شود و برای شکار عجله نماید. سپس زاغ با آواز بلند شروع به خواندن کرد و شاهین به محض شنیدن آن در اوج آسمان پرواز کرد تا زاغ را پیدا کند و شکار را به چنگ آورد.

زاغ بعد از این که فریاد بلندی سر داد، به کبوتر گفت: «من از جانب خداوند مأمورم که هرکسی که در این راه گمراه شود او را راهنمایی کنم.

حالا اگر می‌خواهی جان سالم به در ببری باید به بالای آن کوه که در این نزدیکی است بروی تا از آن جا بغداد را ببینی.»

کبوتر ساده‌دل هم به بالای همان کوهی که لانه‌ی شاهین بود، رفت و در همین هنگام شاهین پیش زاغ آمد و با اطّلاع از جا و مکان کبوتر، خودش را به آن جا رساند و کبوتر نامه‌بر را شکار کرد.

داستان بیستم

«شافعی و کوچه تنگ»

آورده‌اند که روزی «شافعی» یکی از امامان مذهب اهل سنّت، در ایّام نوجوانی که همزمان با ابتدای دوران تحصیلش بود، از کوچه‌ای از کوچه‌های بغداد می‌گذشت ناگهان شخصی را دید که در محل رفت و آمد مردم، مشغول ساختن خانه‌ای است و اتاقی را ساخته که به خاطر ساختن آن، راه مردم را تنگ کرده بود.

شافعی که در آن زمان نوجوانی بیش نبود، به آن مرد گفت: «بر سر راه خانه نساز که راه مسلمانان را تنگ می‌کنی و به مردم سختی وارد می‌شود.»

آن شخص وقتی این سخن بزرگ را از آن نوجوان کم سنّ و سال شنید، گفت: «ای فضول! من این خانه را برای این سر راه ساختم که آن زمانی که اسب تو با یال و کوپال طلایی به این جا برسد فرصت عبور نداشته باشد و من آن را از تو بگیرم!»

آن مرد زیر بار حرف شافعی نرفت و او هم بدون هیچ عکس‌العملی به

کلاس درسش رفت و مشغول فرا گرفتن علم و سواد شد، بعد از گذشتن سال‌ها شافعی تبدیل به دانشمند بزرگی شد که برای مسائل مهم مملکتی هر روز مجبور بود که به دارالخلافه برود.

اتّفاقاً روزی گذر شافعی به آن خیابان افتاد و با دیدن راه تنگ آن محلّه عنان اسبش را کشید و به زیردستانش دستور داد که آن خانه را خراب کنند تا همه بدانند که عالِم هیچ گاه خوار نمی‌شود و اگر کسی به دنبال تحصیل علم و دانش برود، یک روز مزد زحماتش را خواهد گرفت و هیچ‌کس نباید اهل علم را مسخره کند.

داستان بیست و یکم

«حکایت بنی‌اسرائیل»

در میان قوم «بنی‌اسرائیل» دو برادر بودند که هر کدام از آنها پادشاه شهری بود. یکی از آنها به حال مردم شهرش دلسوز و مهربان بود و همیشه کمر همّت برای خدمت به مردم شهرش می‌بست و با اعتقاد و دلی پاک به آنها کمک می‌کرد و سعی می‌کرد تا می‌تواند مردم را از ظلم و ستم نجات دهد؛ و دیگری پادشاهی بود که بسیار ظالم و زورگو بود و اصلاً از خدا نمی‌ترسید و مردم شهرش از دست کارهای او به تنگ آمده بودند.

در دوران پادشاهی این دو برادر، پیامبری زندگی می‌کرد که مردم بنی‌اسرائیل را به سوی خدا دعوت می‌کرد و راه راست را به آنها نشان می‌داد. خداوند به آن پیامبر وحی کرد که «از عمر این پادشاه عادل سه سال باقی مانده است و از عمر پادشاه ظالم سی سال.»

آن پیامبر مردم هر دو شهر را از این خبر آگاه کرد و مردمِ شهرِ پادشاهِ عادل، از این که شنیدند سه سال دیگر تا مرگ پادشاهشان باقی مانده، شروع

به گریه و زاری کردند و از این ترسیدند که سرزمینشان به دست پادشاه ظالم بیفتد و خواب خوش از آنها گرفته شود.

مردم شهر پادشاه ظالم هم از شنیدن این خبر بسیار حیرت‌زده و ناراحت بودند که چرا باید تا سی سال دیگر این انسان ناپاک و ستمکار را تحمّل کنند و خداوند چرا جان او را که جزو انسان‌های ظالم است زودتر نمی‌گیرد.

مردم هر دو شهر تصمیم گرفتند در یک جا جمع شوند و فرزندان را از مادران جدا کنند و بعد از چند روز گرسنگی و تشنگی روی به کوه و صحرا بنهند و با گریه و زاری از خدا بخواهند تا سرنوشت این پادشاهان را عوض کند و پادشاه ظالم را از آنها دور کند.

آنها سه روز در گریه و زاری و عبادت به سر بردند تا این که خداوند به آن پیامبر وحی کرد: «به بندگان من بشارت بده که به آنها رحمت آوردم و آن سه سال که از عمر پادشاه عادل مانده بود را به پادشاه ظالم دادم و آن سی سال که از عمر پادشاه ظالم باقی مانده بود را به پادشاه عادل بخشیدم.»

مردم با شنیدن این حرف به وطنشان رفتند و نذوراتشان را ادا کردند و به انجام عبادات کوشیدند.

وقتی که سه سال گذشت، پادشاه ظالم به دوزخ رفت و پادشاه عادل و مهربان سی سال در میان مردم ماند.

داستان بیست و دوم

«میمون و خرس»

آورده‌اند که در جنگلی دسته‌ای از میمون‌ها زندگی می‌کردند. آنها رئیسی داشتند که نامش «زیرک» بود و مانند نامش بسیار زیرک و چست و چالاک بود. میمون‌ها از دستورات او اطاعت می‌کردند و روی حرفش اصلاً حرف نمی‌زدند.

زیرک، زنی به نام «میمونه» داشت که بسیار زیبا بود و در بین میمون‌ها به زیباترین میمون مشهور بود. میمونه با تمام اخلاق خوب و ظاهر زیبایی که داشت، یک عیب داشت و آن هم این بود که نازا بود و بچّه‌دار نمی‌شد.

زیرک که از این موضوع در رنج و عذاب بود و می‌خواست فرزندی داشته باشد که نسلش باقی بماند، شبی به میمونه گفت: «ای همسر عزیز، حاصل ازدواج، به وجود آمدن فرزندان و نسل است و من عمر زیادی از خدا گرفته‌ام و هنوز موفّق نشدم از تو صاحب فرزندی شوم. اگر تو اجازه بدهی، من زن دیگری را به عقد خود درآورم تا مگر با او صاحب فرزند شوم.»

میمونه از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و آه سردی کشید و گفت: «ریاست تو بر این قبیله از شوکت و حشمت من است و اگر حمایت من و اقوامم نبود، تو هیچ وقت نمی‌توانستی تا الان رئیس قبیله باقی بمانی. حالا می‌خواهی به من خیانت کنی و قصد ازدواج با دیگری را داری؟»

زیرک از سخنان میمونه عصبانی شد و خانه‌اش را ترک کرد و به بیرون از جنگل رفت. در کنار آن جنگل درّه‌ای بود که چند خرس در آن جا خانه داشتند و شب و روز به دنبال فرصتی می‌گشتند تا آن جنگل را از دست میمون‌ها با هر ترفندی که شده بیرون بیاورند.

زیرک پیش آنها رفت و خرس‌ها او را حسابی تحویل گرفتند و مقدمش را گرامی شمردند.

زیرک گفت: «من رئیس میمون‌های این جنگل هستم و آنها اطاعت از دستور مرا واجب می‌شمارند. دیشب من با همسرم دعوایی کردم که کار به طلاق کشیده و او دارای فامیل‌های زیادی است و به خاطر همین ممکن است برای من خطرناک شود. من به این جا آمدم تا از شما پشت گرم شوم و مرا به فرزندی قبول کنید و دختری را از شما به زنی بگیرم تا او را به جنگل خود ببرم و با او زندگی کنم.»

خرس‌ها که همه‌ی عمر به دنبال چنین فرصتی بودند، فوراً میمون را به دامادی قبول کردند و دختری به او دادند.

از ازدواج میمون و خرس چند وقتی نگذشت که خرس ماده، فرزندی به دنیا آورد که مانند خرس‌ها مکّار و حیله‌گر و مانند میمون‌ها بدشکل و

چابک بود. او هیچ علاقه‌ای به میمون‌ها نداشت و همیشه دلش می‌خواست با فامیل‌های مادری‌اش یعنی با خرس‌ها رفت و آمد داشته باشد.

خرس‌ها که به واسطه‌ی دامادی «زیرک» مدام به آن جنگل رفت و آمد داشتند، با پسر زیرک هم داستان شدند تا میمون‌ها را از جنگل برانند. آنها با همکاری پسر زیرک و همسرش نقشه‌ی حساب شده‌ای کشیدند و یک روز به میمون‌ها حمله کردند و بسیاری از آنها را کشتند و بسیاری را از آن جنگل بیرون کردند و اوّلین کسی که به دست آنها به هلاکت رسید، خود زیرک بود که باعث شده بود پای خرس‌ها یعنی دشمنشان، به آن جنگل باز شود.

داستان بیست و سوّم

«گوهر شب‌تاب»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، پادشاهی پر عاطفه و مهربان بر کشوری حکومت می‌کرد که خانه‌اش زیارتگاه فقیران بود و نیازمندان و مستمندان مدام از سفره‌ی او بهره‌مند می‌شدند. در خزانه‌ی این شاه گوهری شب‌تاب بود که تصویر آن درخشان‌تر از تصویر ماه و خورشید بود و کسی نمی‌توانست برای آن قیمتی تعیین کند.

روزی، دزدان حرفه‌ای با هم دست به یکی کردند تا گوهر شب‌تاب را بدزدند و با نقشه‌ای بسیار پیچیده شبی توانستند آن گوهر را از خزانه پادشاه بدزدند.

خبر دزدیده شدن گوهر به پادشاه رسید و پادشاه که آن گوهر را پشتوانه‌ی مملکت خود می‌دانست، از گم شدنش بسیار ناراحت و شرمنده گشت. او رو به وزیرش کرد و گفت: «هر آسیبی که در سرزمین من به وجود بیاید در اثر کارهای تو است و هر ضرری که به خزانه وارد شود، آن

را از تو خواهم گرفت. اکنون گوهر شب‌تاب از خزانه‌ام دزدیده شده و بر گردن توست که آن را پیدا کنی و از عهده‌ی خسارت آن برآیی. در صورتی که نتوانی آن را پیدا کنی، اگر تمام دارایی‌ات را هم در عوض آن گوهر به ما بدهی قبول نمی‌کنم و تو را خواهم کشت.»

وزیر از ترس شاه حتّی جرأت اعتراض کردن نداشت و شروع به جستجو کرد تا گوهر را پیدا کند. او از شهر بیرون آمد و رو به صحرا و بیابان نهاد و برای جستجو به هر جایی که فکرش را می‌کرد، رفت امّا چیزی پیدا نکرد.

سپس او به خلیج‌فارس رفت و در آن جا مدّتی سر و پا برهنه می‌گشت تا این که یک روز موجودی آبی را دید که از دل دریا به سطح آب آمد. پری دریایی وقتی سر و وضع وزیر را دید، فهمید که برای پیدا کردن چیزی به آن جا آمده است و انسان بیکار و بی‌هدفی نیست. او به وزیر سلام کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «ای آدمیزاد، در این دریا چه چیزی را جستجو می‌کنی؟»

وزیر گفت: «گوهر شب‌تابی از خزانه پادشاه ما گم شده است و آمده‌ام تا آب این دریا را خشک کنم و مثل آن گوهر را به دست آورم و به خزانه برسانم چون در غیر این صورت پادشاه مرا خواهد کشت.»

پری دریایی وقتی حرف‌های با اراده‌ی وزیر را شنید، ترسید که او آب دریا را خشک کند و از ترس به وزیر گفت: «ای دوست، لازم نیست این قدر زحمت بکشی، همین جا باش تا من به دریا بروم و گوهری که قیمت آن بیشتر از آن گوهر شب‌تاب باشد را برای تو بیاورم. فقط تو به این دریا صدمه

نرسان که موجودات زیادی در آن زندگی می‌کنند.»

سپس پری دریایی به عمق دریا رفت و بعد از چند ساعت به همراه گوهری که قیمت و سنگینی آن خیلی بیشتر از گوهر شب‌تاب بود، برگشت و آن را به وزیر داد و گفت: «حالا به قولت وفا کن و به دریا آسیبی نرسان.»

وزیر وقتی گوهر را از آن پری دریای گرفت، خندید.

پری دریایی از علّت خنده وزیر سؤال کرد و وزیر در جواب گفت: «ای پری دریایی، خنده‌ی من بر عقل ناقص توست که فکر می‌کنی قوّت آدم‌ها آن قدر زیاد است که می‌توانند آب دریا را خشک کنند.»

پری دریایی گفت: «جذب آب دریا و خشک کردن آن در قوّت بشر نیست، امّا آن طور که تو با همّت و اراده مشغول جستجو بودی، من ترسیدم که خداوند بزرگ تلاشت را ضایع نکند و آب این دریا را خشک گرداند؛ به خاطر این خواستم کمکت کنم و تو را به مقصودت برسانم.»

داستان بیست و چهارم

«گرگ و پیرمرد»

آورده‌اند که در زمان‌های دور، روزی جماعتی از کولی‌های معرکه‌گیر و بازیگر که کارشان طناب‌بازی و معرکه‌گیری بود، پیش پادشاهی معرکه گرفتند و پادشاه که از کارشان حسابی خوشحال شده بود، به آنها چند گوسفند هدیه داد. از آنجا که کولی‌ها خانه ثابتی ندارند و همیشه در حال کوچ کردن از شهری به شهری دیگر هستند، گوسفندان را از پادشاه گرفتند و به قصد شهر دیگری حرکت کردند، شب هنگام به دشتی رسیدند و گوسفندان را در آغلی بردند و گرد آنها حصاری موقّتی با چوب ساختند.

بعد از چند ساعت گرگی که بسیار نترس و شجاع بود، از پشت کوه‌ها به سمت گوسفندان حمله کرد و گوسفندان حسابی مضطرب شدند. کولی‌ها از سر و صدای گوسفندان متوجّه خبرهایی شدند و به آغل رفتند و گرگ را محاصره کردند، گرگ وقتی می‌دید که نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، جستی زد و پا به فرار گذاشت.

صبحدم کولی‌ها، گلّه‌ی گوسفندان را به راه انداختند و به سمت مقصدشان حرکت کردند و گرگ طمعکار هم که دست‌بردار نبود، پشت سر گوسفندان حرکت می‌کرد تا در فرصتی مناسب گوسفندی را بدزدد و بخورد.

کولی‌ها رفتند و رفتند تا به دهی رسیدند که در ابتدای آن چشمه‌های آب خوش بود و مسجدی هم آن جا ساخته بودند.

کولی‌ها برای فراهم کردن غذا به روستای اطراف رفتند و پیرمردی را در مسجد برای محافظت از گوسفندان گذاشتند و به همراه آنها اسبی بود که اگر بر او فریاد می‌زدند با سرعت هر چه تمام‌تر حرکت می‌کرد و هیچ اسبی نمی‌توانست او را بگیرد. افسار اسب، در حلقه‌ی درِ مسجد بسته شده بود و گرگ که پاورچین پاورچین از پشت گلّه در تعقیب آنها بود، وقتی فهمید که گوسفندها در مسجد هستند و به جز اسب و پیرمرد نگهبانی ندارند، منتظر ماند تا با حُقّه‌ای اسب را از مسجد بیرون کند.

گرگ حُقّه‌باز ناگهان خودش را جلوی اسب انداخت و اسب با دیدن گرگ درنده رم کرد و به بیرون مسجد فرار کرد و با رفتن او افسارش در مسجد را بست. پیرمرد و گرگ به همراه گلّه‌ی گوسفندان در مسجد ماندند و در مسجد هم بسته شده بود و کسی هم نمی‌توانست به پیرمرد کمک کند.

پیرمرد وقتی این صحنه را دید، با خود گفت: «اکنون کسی این جا نیست و این گرگ گرسنه‌ی بی‌صاحب مانده اگر قصد جان مرا بکند، تا صاحبان گوسفند این جا برسند از من چیزی به جز استخوان نمی‌ماند و من هم توان مقاومت با او را ندارم. باید فکری بکنم و با چاره‌ای خطر را از خود دور کنم.»

پیرمرد به دور و اطرافش نگاه کرد و ناگهـان بـوقی را در کنـار سـکوی مسجد دید که در هنگام نماز یا موارد مهم، مردم در آن بوق مـی‌دمیدنـد تـا بقیه را با خبر کنند و به مسجد بکشانند. او بوق را گرفت و با تمام قوّت در آن دمید.

بر اثر دمیدن در بوق، صدای بسیار بلند و گوش خراشی به وجود آمد که گرگ هرگز صدایی به این بلندی نشنیده بود و حسابی از شنیدن آن ترسید و از ترس آن شکار گوسفند را کنار گذاشت و مـدام خـود را بـر در و دیـوار می‌زد.

کولی‌ها صدای بوق را شنیدند و فهمیدند که برای پیرمرد نگهبـان اتّفـاقی افتاده است. آنها به سمت مسجد دویدند و در مسجد را که باز کردند مـاجرا را فهمیدند. آنها گرگ را به سزای عمل بدش رساندند و از پیرمرد نگهبان به خاطر راه‌حل عاقلانه‌اش تشکّر کردند.

داستان بیست و پنجم

«لحظه مرگ»

آورده‌اند که مرد مؤمنی زمان مرگش نزدیک شده بود و در لحظه مرگش به جز یک زن و یک باغ و یک کتاب قرآن چیزی در بساط نداشت.

او به همسرش گفت: «ای رفیق روزهای تنگ من و ای یار دلنوازی که سال‌هاست با من هم صحبت هستی، لحظه‌ی مرگ من نزدیک شده و هیچ‌کس را گریزی از مرگ نیست. به من بگو آیا حاضری برای من صبر کنی تا در آن دنیا همدیگر را دوباره دریابیم؟»

زن گفت: «ای مرد، من هم تو را مانند پاره‌ای از اعضای بدنم دوست دارم و خودت می‌دانی که سال‌ها صادقانه و عاشقانه با تو زندگی کردم، امّا وقتی که تو به آن منزل ابدی رهسپار شدی، مدّتی به پای تو خواهم نشست و عزادار تو خواهم بود و بعد از چند ماه برای خود هم صحبت دیگری اختیار می‌کنم و تا زمانی که در این دنیا هستم، نمی‌خواهم تنها و بی‌کس باشم.»

مرد از این جواب همسرش ناامید شد و لنگ لنگان با آن تن زارش به سمت باغ خود رفت و روبه باغ کرد و گفت: «ای باغ، شورستانی بودی که من تو را تبدیل به گلستان کردم و حالا مانند باغی از باغ‌های بهشت شدی؛ حالا که قصد رفتن از این دنیا را دارم، آیا با من می‌آیی؟»

باغ با همان زبان بی‌زبانی به صاحبش گفت: «ای ساده دل! برو که توقّع بی‌جایی از من داری. تو یک عمر از زحمت دیگران خوردی و آن وقت انتظار داری کسی از دسترنج تو چیزی نخورد؟ من مانند تو هزاران مالک را به یاد دارم و بعد از تو هم هزاران مالک دیگر را باید ببینم که کار دنیا این است و نباید از آن ناراحت شوی.»

آن مرد از باغ هم ناامید شد و پیش کتاب قرآنش رفت و آن را باز کرد و صفحاتش را ورق زد و گفت: «ای کتاب خداوند، در تو هیچ شکّی نیست و دستوراتت همه به حق است، ای یاور نیازمندان، لحظه‌ی سفر آخرت من نزدیک است و همسر و باغم مرا تنها گذاشتند. آیا تو هم مانند آنها هستی و بی‌وفایی پیشه می‌کنی یا این که مرا در آن دنیا تنها نمی‌گذاری؟»

قرآن کریم گفت: «من حبل متینم، ریسمانی محکم و استوار هستم. هرکس با من دوستی کند او را ضایع نمی‌کنم و باید آسوده خیال باشد که تا قیامت با او همراه هستم، پس هیچ غصّه‌ای نخور که در آن دنیا به یاریت خواهم آمد، و خوشدل باش که به داد تو خواهم رسید.»

مرد مؤمن خدا را شکر کرد و با امید به یاری قرآن، چند روز آخر عمرش را با آسوگی خیال زندگی کرد تا این که روحش به دنیای دیگری شتافت.

داستان بیست و ششم

«حکایت درویش و توانگر»

آورده‌اند که در روستایی دو کشاورز همسایه‌ی یکدیگر بودند که یکی پولدار و توانگر بود و نامش «مُنذر» بود و دیگری کشاورز فقیری بود که او را «مُبشّر» می‌گفتند.

مبشّر، مسکین و مظلوم بود و همیشه از مُنذر ظالم در رنج بود که شب و روز به او کارهای سخت و طاقت‌فرسا می‌داد و در عوضش پول کمی به او انعام می‌داد تا خرج زندگی‌اش کند.

مبشّر فقیر در همسایگی مُنذر پولدار به سختی زندگی‌اش را می‌گذراند و با سیلی صورتش را سرخ می‌کرد. مُبشّر دوستی داشت که هزار بار از او درویش‌تر و فقیرتر بود، طوری که مدّت‌ها کسی از حالش خبر نداشت و نمی‌دانست که چگونه زندگی می‌کند.

روزی مبشّر به خاطر این که در خانه‌اش هیچ غذایی پیدا نمی‌شد، رو به شهر آورد، به این امید که شاید خدای بزرگ از دسترنج حمّالی و کارگری به

او پولی برساند تا بتواند برای خانواده‌اش غذایی تهیّه کند.

او وقتی که به دروازه‌ی شهر رسید، در بازار، غلامان زیادی را دید که مردم را از کنار خیابان دور می‌کردند به خاطر این که ارباب بزرگی قصد داشت از آن جا عبور کند.

غلام‌ها وقتی به مبشّر رسیدند، به او فریاد زدند و مبشّر بیچاره که از روی گرسنگی و کم طاقتی پای این را نداشت که از مسیر عبور آن ارباب به سرعت کنار برود، یکی از غلامان او را هل داد و او که تنش قوّتی نداشت، فوراً نقش زمین شد. وقتی که ارباب به مبشّر نگاه کرد، او را شناخت و به غلامانش دستور داد که آن درویش را نزدش بیاورند.

غلام، مبشّر را پیش اربابش برد و ارباب دستور داد که برای مبشّر غذاهای بسیاری بیاورند تا او از آنها قوّتی حاصل کند و جانی بگیرد.

ارباب از مبشّر پرسید: «ای برادر، اهل کجا هستی؟»

مبشّر گفت: «اهل فلان روستا.»

ارباب گفت: «چرا این جا آمدی؟»

مبشّر گفت: «به خاطر احتیاج و نداری، مجبور شدم به شهر بیایم تا مگر کاری دست و پا کنم و با آن پولی برای خانواده‌ام ببرم و آنها را از فقر و گرسنگی نجات دهم.»

ارباب گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟»

مبشّر گفت: «نه»

ارباب گفت: «من همان دوستت هستم که در فقر و بدبختی ده‌ها درجه از

تو پایین‌تر بودم.»

مبشّر وقتی که خوب در چهره‌ی ارباب نگه کرد، فهمید که او همان مرد فقیر است که دست روزگار او را به این درجه رسانده است. سپس از او پرسید: «چگونه از آن فقر و نداری به این مرتبه رسیدی؟»

ارباب گفت: «همان طور که خودت می‌دانی، من روزگاری بسیار فقیرانه زندگی می‌کردم و بارها اتّفاق می‌افتاد که چند روز برای خوردن حتّی یک تکّه نان خشک هم نداشتم. یکی از گردشگران به من خبر داد که در یکی از قبایل عرب، جوانی زندگی می‌کند که بسیار بخشنده و مهربان است و هرکس تحفه‌ای برای او ببرد، کمترین پاداشی که به او می‌دهد هزار دینار طلاست. من شمشیری داشتم که بسیار تیز و برّنده بود؛ آن را برداشتم و تصمیم گرفتم با پای پیاده به آن محلّی بروم که آن مرد بخشنده زندگی می‌کند و آن شمشیر را به او هدیه بدهم تا به من احسانی کند. هفته‌ها در راه بودم تا این که به آن محلّه رسیدم و شمشیرم را به آن بزرگوار هدیه کردم و در عوض، او این کار مرا با بخشش هزار دینار طلا جواب داد و گفت: «این هدیه ناقابل را از من بپذیر که آن را در عوض این شمشیر پر ارزشت به تو می‌دهم. امیدوارم که آن را قبول کنی و مرا ببخشی که بیشتر از این ندارم.»

من دست و پای آن جوانمرد را بوسیدم و آن پول را گرفتم و حال و روز من از فقر و بدبختی، امروز به این جا رسیده است.»

ارباب که خودش را به مبشّر معرّفی کرده بود، آن روز از مبشّر به خوبی هر چه تمام‌تر پذیرایی کرد و وقت رفتن به او پول زیادی داد تا به خانواده‌اش

بدهد و خرج زندگی‌اش کند.

مبشّر با آن پول به خانه رفت و از بخشش دوست خوبش یک سال تمام بدون هیچ درد و رنجی زندگی کرد.

مبشّر در پستوی خانه‌اش شمشیری داشت که برخلاف شمشیر دوستش، زنگ زده و رنگ و رو رفته و کهنه بود، طوری که اگر حتّی رستم دستان با او می‌خواست سر حیوانی را ببرد، امکان‌پذیر نبود. او با خود گفت: «چون دوست فقیرم به وسیله‌ی شمشیری از درویشی به توانگری رسید، من هم همان روش را دنبال می‌کنم و این تیغ را برمی‌دارم و منزل به منزل می‌روم تا پیش آن جوان بخشنده‌ی عرب برسم و با هدیه کردن این شمشیر از او هزار دینار طلا جایزه بگیرم.»

مبشّر خواست به سفر برود که مُنذر، همسایه‌ی پولدار ظالمش از نیّت او آگاه شد و با خود گفت: «اگر کاری نکنم که مبشّر از این تصمیم منصرف نشود، از درویشی رهایی می‌یابد و دیگر من نمی‌توانم از او کار بکشم.»

سپس مُنذر، مبشّر را خواند و به او گفت: «شنیدم که قصد سفر داری و می‌خواهی به یکی از قبایل عرب سفر کنی. این را بدان که انسان عاقل در کاری که بسیار خطرناک است وارد نمی‌شود و تو از جاهای خطرناک صحرا خبر نداری و نمی‌دانی تا آن جا که مقصد تو است چند گردنه در پیش رو داری. پس بهتر است عاقل باشی و هوس هزار دینار را از سر بیرون کنی. اگر دیدی که آن مرد بخشنده به دوستت هزار دینار طلا داد، به خاطر این بود که دوست فقیر تو شمشیری ارزنده و برّان به او هدیه داد امّا شمشیر تو

برعکس شمشیر دوستت زنگ زده و رنگ و رو رفته است و با این نه تنها به تو احسانی نمی‌کند، بلکه ممکن است تو را تنبیه هم بکند.»

مبشّر در جواب مُنذر گفت: «آن مرد بخشنده، کی دلش می‌آید که انسان فقیری چون من فرسنگ‌ها راه بپیمایم تا به خدمت او برسم و آن گاه رنج مرا ضایع کند؟» سپس بیرون رفت و راه صحرا را در پیش گرفت. وقتی که به میان صحرا رسید، سواری را دید که مانند پرنده‌ای، با سرعت به سمتش می‌آید در حالی که شمشیرش را در دست گرفته است.

مبشّر وقتی از دور برق آن شمشیر را دید، بسیار ترسید.

مرد اسب‌سوار به مبشّر رسید و به او گفت: «تو کیستی و در این بیابان چه می‌کنی؟ هر چه از پول و طلا و جواهر داری بیرون بریز تا جانت را آزاد کنم و از کشتنت دست بردارم.»

مبشّر در جواب آن مرد گفت: «اگر تو در من پول و طلایی دیدی هر کار که دلت می‌خواهد بکن. بدان که من انسان فقیری هستم و به جز یک شمشیر زنگ خورده و رنگ و رو رفته و این پیراهن کهنه چیز دیگری ندارم.»

آن مرد اسب‌سوار که بسیار ظالم بود، خواست که به هر نحوی شده به مبشّر آسیب برساند و از او چیزی بگیرد. او وقتی که شمشیرش را به سمت مبشّر گرفت و قصد کشتن او را کرد، مبشّر گفت: «ای دوست، از کشتن من منصرف شو، که من می‌خواهم این شمشیر کهنه را برای مرد عربی هدیه ببرم و او آن قدر مهربان است که به من در عوض این هدیه هزار دینار طلا

می‌دهد و وقتی که برگردم، نیمی از آن هدیه را بدون هیچ جنگ و خونریزی تقدیم تو می‌کنم.»

آن مرد اسب‌سوار وقتی به شمشیر مبشّر نگاه کرد، گفت: «باید مرد ساده‌ای باشی که چنین فکری می‌کنی! در هر صورت اگر این کار را نکنی، مجازات سختی خواهی شد و جان سالم از دست من به در نخواهی برد.»

مبشّر وقتی از دست آن دشمن خلاص شد، به راهش ادامه داد و بعد از چند روز راه پیمودن به قبیله‌ی آن مرد بخشنده رسید؛ وقتی که نزدیک آن مرد بزرگ رفت، به خوشامدگویی او دلگرم شد. آن جوان بخشنده در چهره مبشّر تأثیر رنج و راه دور و خطرات آن را دید و او را بسیار نوازش کرد و تا می‌توانست از او پذیرایی کرد.

مبشّر گفت: «شهرت بخشندگی تو باعث شد که من صدها فرسنگ راه را بپیمایم و به قبیله‌ی تو بیایم و سر سفره‌ی پر برکت تو بنشینم و از هدیه‌ی باارزشت زندگی‌ام را نجات دهم. ای ارباب بخشنده و مهربان، من برای تو شمشیری آوردم که اگر چه شایستگی دست شما را ندارد، امّا راهی دور و صحرایی خطرناک و بی‌آب و علف را به خاطر قبولی آن پشت سر گذاشتم و امیدوارم که آن را قبول کنی و مرا شرمنده باز نگردانی.»

آن جوانمرد شمشیر را از دست مبشّر گرفت و برای این که او خجالت‌زده نشود، آن قدر از شمشیر تعریف کرد که مبشّر فکر کرد تاکنون کسی برای او چنین هدیه‌ای نیاورده است.

مبشّر خوشحال شد وا ز تشکّر آن جوان روحیه گرفت و آن شب را پیش

آن جوان مهربان عرب با صد هزار ناز و نعمت صبح کرد و سپس از او اجازه خواست تا به شهرش برگردد.

آن مرد بخشنده هزار دینار سرخ و اسبی زیبا و لباسی گران‌قیمت به رسم تشکّر به مبشّر داد و مبشّر آن لباس زیبا را پوشید و سوار بر اسب شد و با هزار دیناری که از آن مرد بخشنده گرفته بود، راهی دیار خود شد.

او از گرفتن آن پول‌ها آن قدر سرمست و بی‌خیال بود که به یاد قولش با آن مرد ظالم بیابان‌نشین نبود و وقتی که دوباره به همان محل رسید، آن اسب‌سوار را دید که با شمشیر برهنه مثل برق به سمتش می‌آید.

مبشّر با دیدن آن مرد ظالم آهی کشید و با خود گفت: «دریغ که رنج و زحمتم تباه شد و الان است که این مرد راهزن جانم را به خاطر پول‌ها بگیرد.» او با اسبش وارد خانه‌ای شد که دری بزرگ و سنگین داشت.

مرد راهزن به دنبال مبشّر وارد آن خانه شد و مبشّر که در گوشه‌ای جا خورده بود، با دیدن این صحنه فوراً از خانه خارج شد و در را بست و آن را محکم کرد. سپس سوار بر اسبش شد و با سرعت بسیار زیاد از آن جا دور شد.

وقتی که مبشّر بعد از چند ماه مسافرت به روستای خود بازگشت، مُنذر را دید، که از نیّت بد و دل ناپاک، فقیر شده و تمام اموالش را برای فروش گذاشته است. او تمام زمین‌ها و باغ‌های مُنذر را با آن پول خرید و صاحب تمام سرمایه‌ی مُنذر شد. سپس بعد از یک سال قصد سفر به مکّه و انجام اعمال حج کرد و با قافله‌ی حجّاج به سمت مکّه روانه شد.

اتّفاقاً بعد از چند هفته به همان خانه‌ای رسید که آن ظـالم ناپـاک را در آن جا زندانی کرده بود.

مبشّر با خود گفت: «بروم و ببینم که چه بلایی بر سـر آن راهـزن آمـده است.» او وقتی که نزدیک خانه شد، آن در را هم چنان بسته یافت. او در را باز کرد و به داخلش رفت و آن دزد بدبخت را دید که سر به زانو نهاده و با تنی خشک شده از دنیا خداحافظی کرده است.

مبشّر بر سر او ایستاد و گفت: «آیا من درویش را به یاد داری که بـا چـه بدبختی و بیچارگی می‌خواستم از این صحرا خارج شوم؟ تو آن قدر ظالم بودی که نمی‌خواستی به من رحم کنی و الان خداوند چنین خواست که تو زودتـر از من بمیری و من بمانم و در دنیـا زنـدگی کـنم.» سـپس لگـدی محکـم بـه جنازه‌ی آن دزد زد؛ چیز سخت و سنگینی پای او را به درد آورد و وقتی کـه خوب جستجو کرد، هزار دینار طلای سرخ را در کمر آن مرد دزد دید. او با پیدا کردن آن مبلغ پول همان جا سجده شکر به جا آورد و خدا را به خاطر نعمتی که به او داده بود، شکر کرد و به مکّه رفت و برگشت، در حالی کـه حسابی پولدار و ثروتمند شده بود.

داستان بیست و هفتم

«تحفه‌ای برای پادشاه شهر زنجان»

آورده‌اند که در شهر زنجان، پادشاهی بسیار بخشنده و مهربان زندگی می‌کرد و به هرکس که برای او هدیه‌ای می‌برد، جوایز ارزنده‌ای می‌داد.

زمانی از زمین یکی از کشاورزان خربزه‌ای نوبر درآمد و آن مرد کشاورز به امید هدیه‌ی پادشاه، راهی شهر زنجان شد و خربزه‌ی نوبر خود را برای او برد. پادشاه خوشش آمد و صد دینار طلا به آن مرد هدیه داد.

خبر هدیه‌ی پادشاه به آن مرد در شهرها و روستاهای اطراف پیچید و کشاورزی که در مزرعه‌اش کلم و بادمجان کاشته بود، تصمیم گرفت برای پادشاه هدیه‌ای ببرد. از آن جا که مردم روستا بسیار ساده‌دل هستند، آن کشاورز نیز با خود گفت: «حالا که زمین من کلم آورده است، چه اشکالی دارد که چند تایی از آن را برای پادشاه هدیه ببرم و در عوضش از او صد دینار طلا بگیرم.»

سپس او چند تا از آن بوته‌های کلم مرغوب زمینش را جدا کرد و در کیسه‌ای گذاشت تا برای پادشاه ببرد. بعد از چند ساعت پشیمان شد و فکر کرد که کلم در همه جا پیدا می‌شد و باید به جای کلم، بادمجان را ببرد که

لطیف‌تر است و در آشپزخانه‌ی پادشاهان بیشتر به کار می‌رود. سپس کیسه‌اش را از کلم خالی کرد و به جایش بادمجان پر کرد و آن را به قصر برد.

هنگامی که دهقان ساده‌دل به قصر رسید، پادشاه در مجلس بزمی به همراه نزدیکان و بزرگان مملکتی نشسته بودند. دهقان از نگهبانان اجازه خواست تا وارد شد. او وقتی پادشاه را دید، تعظیم کرد و گفت که برای پادشاه محصول نوبرش را آورده است که اگر ایشان اجازه دهد آن را تقدیم نماید.

پادشاه اجازه داد و مرد ساده‌دل روستایی سر کیسه را باز کرد و با باز کردن سر کیسه، بادمجان‌ها روی زمین ریخت و پادشاه که از این صحنه بسیار عصبانی شده بود، دستور داد تا کلاه را از سر دهقان بردارند و یکی یکی بادمجان‌ها را بر سرش بزنند تا دیگر به آوردن چنین هدیه‌ای رغبت پیدا نکنند.

مأمورین دستور پادشاه را اطاعت کردند و روستایی بعد از کتک خوردن بسیار به خانه آمد، در حالی که صورتش از درد ضربه‌های بادمجان سرخ شده بود و نمی‌توانست تا چند روز حتّی سرش را بالا بگیرد.

بعد از چند روز، دهقان ماجرا را برای همسرش تعریف کرد و سپس به همسرش گفت: «باید به شکرانه‌ی این بلایی که از ما دور شده است، صدقه‌ای بدهیم.»

همسرش با تعجّب به مرد روستایی نگاه کرد و گفت: «تو از دست پادشاه حسابی کتک خوردی، حالا می‌خواهی صدقه بدهی؟!»

مرد روستایی گفت: «بله، به خاطر این که من قصد کرده بودم به جای بادمجان برای پادشاه کلم ببرم و اگر این کار را می‌کردم و پادشاه دستور می‌داد تا آنها را به سرم بزنند، با همان ضربه‌ی اوّل کاسه‌ی سرم چند قسمت می‌شد و الان زنده نبودم!»

داستان بیست و هشتم

«مؤذّن خوش صدا و مؤذّن بد صدا»

آورده‌اند که در شهر «تفلیس» پایتخت امروزی کشور گرجستان، مؤذّنی در مسجدی اذان می‌گفت که بسیار خوش صدا بود و اذان را آن قدر زیبا می‌خواند که با اذان گفتنش غیرمسلمانان مشتاق به دین اسلام می‌شدند، طوری که بعد از چند ماه بسیاری از غیرمسلمانان شهر تفلیس مسلمان شدند و به دین اسلام رو آوردند.

بزرگان کفّار با هم جمع شدند و به مجلس پادشاه رفتند و به او گفتند: «اگر این مرد فقط چند ماه دیگر در این شهر اقامت کند و در مسجد شهر اذان بگوید، از مسیحیان و یهودیان کسی باقی نمی‌ماند و همه مسلمان می‌شوند و این را بدان که اختلاف بزرگی پیش خواهد آمد و شما که پادشاه این شهر هستید باید از این مشکل جلوگیری کنید.»

پادشاه، مؤذّن را نزد خود خواند و به او هزار دینار هدیه داد و گفت: «لطفی کن و از این شهر به شهر دیگری برو که به سبب اذان گفتن زیبای تو نزدیک است که جنگی بین مسلمانان و غیرمسلمانان این شهر در بگیرد.»

مؤذّن طلاها را از پادشاه گرفت و خلعت[1] پادشاه را پوشید و به شهر دیگری رفت.

همسایه‌ی مؤذّن خوش آواز، مردی بسیار بد صدا بود که صدایش از صدای الاغ‌ها هم بدتر بود و پیش صدای او عَرعَر الاغ مانند آواز خوش بلبل به نظر می‌رسید. آن مرد وقتی شنید همسایه‌ی خوش صدایش از آن شهر رفته، به امید پول و ماهانه‌ی زیاد تصمیم گرفت در همان مسجد اذان بگوید.

او چند شب اذان گفت و در مدّت این چند شب تمام کسانی که با صدای مؤذّن خوش صدا ایمان آورده بودند مرتد[2] شدند و دوباره به دین سابق خود برگشتند.

بزرگان و علمای شهر تفلیس با دیدن این صحنه پیش پادشاه رفتند و به او گفتند: «اگر پادشاه این مرد بدصدا را از این مسجد نراند، مسلمانی به کلّی از این شهر رخت برمی‌بندد و دیگر هیچ مسلمانی در این شهر وجود نخواهد داشت.»

پادشاه، مرد بدصدا را نزد خود خواند و بعد از این که او به قصر آمد به او هزار دینار طلا به همراه خلعتی خاص هدیه داد و به او گفت: «لطف کن و از این شهر به جای دیگری برو که به سبب اذان گفتن تو نزدیک است آیین مسلمانی از میان برود.»

مؤذّن بدصدا هم پول و خلعت را از پادشاه شهر تفلیس گرفت و او هم به جای دیگری رفت؛ و این داستان برای مردم شهر تفلیس خاطره‌ای شد که تا به امروز سینه به سینه آن را برای هم نقل می‌کنند.

---

۱. لباسی که پادشاه برای هدیه و جایزه به زیردستان خود می‌دهد.

۲. کافر، کسی که از دین برگشته باشد.

داستان بیست و نهم

«برادر طمعکار»

آورده‌اند که شخصی مؤمن و باتقوا از دنیا رفت و از او سه پسر ماند. این مرد باتقوا از مال دنیا، یک اسب و یک باغ و یک گلّه‌ی گوسفند داشت که برادران برای تقسیم اموال پدرشان جمع شدند تا چاره‌ای بیندیشند و آنها را بین خود تقسیم کنند.

برادر بزرگ‌تر گفت: «ای برادران، این مال به ارث رسیده از پدرمان آن قدر نیست که برای آن بخواهیم دعوا و جرّ و بحث کنیم. ما سه برادر هستیم و به ما سه چیز مختلف از سه جنس متفاوت رسیده است. من به خاطر این که برادر بزرگ‌تر هستم به شما می‌گویم که قرعه بیندازیم تا ببینیم کدام یک از این سه مال به ما خواهد رسید و به هرکس هرچه رسید، به آن رضایت دهد.»

برادر دوّمی به برادر بزرگ‌تر گفت: «من حرف تو را قبول دارم و هیچ وقت روی حرف تو حرف نخواهم زد.»

سپس آن دو رو به برادر کوچک‌تر کردند و برای دلداری او گفتند: «ای

برادر عزیز، تو چه نظری داری و از میان این سه چیز، کدام را انتخاب می‌کنی؟»

برادر کوچک‌تر گفت: «من نظری دارم امّا می‌ترسم اگر آن را بگویم طاقت شنیدنش را نداشته باشید.»

برادران بزرگ‌تر گفتند: «تو اختیار مطلق داری و هرچه می‌خواهی انتخاب کن.»

برادر کوچک‌تر گفت: «من آرزو دارم که بر اسب پدر بنشینم و گلّه‌ی گوسفندانش را پیش ببرم و وارد باغ شوم.»

دو برادر بزرگ‌تر با شنیدن این پیشنهاد برادر سوّم مُات ماندند و نمی‌دانستند که چه باید بگویند امّا از آن جا که تعارف آمد و نیامد دارد و خودشان به برادر کوچک‌تر اختیار کامل داده بودند، نمی‌توانستند روی حرفش حرف بزنند!

داستان سی‌ام

«بازرگان و حکیم»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، بازرگانی از شهری برای تجارت عازم شهر دیگری شد. در این سفر دانشمندی نیز همسفر مرد بازرگان شده بود و آنها در راه با هم صحبت می‌کردند و بازرگان هم صحبتی با او را سعادت و افتخاری بزرگ برای خود می‌دانست.

آنها در مسیرشان به بیابانی خشک و بی‌آب و علف رسیدند که آب و هوایی گرم و سوزان داشت و چون چاره‌ای نبود، راهی بیابان شدند و چند فرسخ از بیابان را عبور نکرده بودند که ناگهان راهزنان بر کاروان آنها حمله کردند.

بازرگان که به همراه خود کالاهای تجاری داشت، با دیدن راهزنان به ترس و لرز افتاد و رو به دانشمند کرد و گفت: «ای وای! اگر مرا بشناسند، که در این صورت تمام اموالم به باد فنا خواهد رفت.»

دانشمند بعد از شنیدن این حرف به مرد بازرگان گفت: «ای وای بر ما، اگر مرا نشناسند! زیرا اگر مرا بشناسند، به خاطر احترام به علم و دانشم کاری با ما نخواهند داشت.»

این سخن مرد دانشمند در دل مرد بازرگان چنان تـأثیر گذاشـت کـه در دلش نذر کرد که اگر از شرّ راهزنان جان سلامت به در ببرد و امـوالش بـه دست آنها نیفتد، تمام اموالش را در راه خدا خرج کند و برای کـسب علـم و دانش تلاش نماید.

خداوند بزرگ به برکت صحبت دانشمند و همّت بـالای او بـلا را از آن کاروان دور کرد و بدون این که آسیبی به افراد و امـوال کـاروان وارد شـود، آنها توانستند به مقصد خود برسند.

بازرگان وقتی جان سالم به در برد، نذر خود را ادا کرد و تمام اموالش را در راه خدا صدقه داد و بقیه‌ی عمرش را صرف تحصیل علم و دانش کرد و با سعی و تلاش و جدیّت بـه درجـه‌ای رسـید کـه یکـی از علمـا و دانـشمندان کشورش شد.

داستان سی و یکم

«کبوتر و عقاب و شاهین»

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم، یک جفت کبوتر بر بالای کوهی آشیانه داشتند. نام کبوتر نر «طیار» بود و به کبوتر ماده «حمامه» می‌گفتند. کمی بالاتر از لانه‌ی کبوترها عقابی لانه داشت که از سرعت پرواز او در آسمان چشم‌ها خیره می‌ماند و مانند تیری که از چلّه‌ی کمان رها شود، سریع به این سو و آن سو می‌پرید.

طیار و حمامه کبوتران بیچاره‌ی قصّه، هر ماه دو بچّه می‌آوردند و تا آنها قدری رشد می‌کردند و صاحب پر و بال می‌شدند، می‌بایست بچّه‌ها را به عنوان غذای عقاب به او هدیه دهند تا او از کشتن آن دو کبوتر و خوردن آنها منصرف شود. کبوتران با این وضع بسیار درمانده و بیچاره بودند.

روزی، طیار به حمامه گفت: «جهان که برای ما تنگ نیست، باید به جای دیگری برویم و جان و زندگیمان را از شرّ این عقاب بدجنس خلاص کنیم، چرا که هیچ زندانی از آن بدتر نیست که ما بچّه‌هایمان را با دستان خویش به دهان عقاب خونریز و ظالمی بیندازیم؛ و این را بدان که اگر روزی

ما نتوانیم بچّه‌ای به عقاب بدهیم، او ما را به جای آنها خواهد خورد.»

حمامه در جواب طیار گفت: «سخنت درست است امّا این را بدان که هر جا برویم آسمان همین رنگ است و چه بسا ممکن است خطرات بدتر از این به سراغ ما بیاید و این بار عوض بچّه‌هایمان جان خودمان را تهدید کند. امّا ای طیار، این یادت باشد که عمر ظالمان کوتاه است و عقاب ظالم از تقدیر روزگار و آه مظلومین نمی‌تواند جان سالم به در ببرد.»

آنها با ناراحتی شب و روز را می‌گذرانیدند تا این که روزی از روزها که دو کبوتر بچّه‌ی زیبا و بانمکشان را قرار بود به عنوان غذا پیش عقاب ببرند، یک کبوتر دانا و زیرک مهمان آنها شد.

کبوتر مهمان وقتی وضعیت غمبار و ناراحت‌کننده طیار و حمامه را دید، علّتش را از آنها پرسید و وقتی اصرار کرد، طیار داستان زندگی خود را برای او تعریف کرد.

کبوتر مهمان وقتی داستان را شنید، لبخندی زد و گفت: «وقتی که یک جفت کبوتر تک و تنها بر بالای کوهی خانه می‌سازند، نتیجه‌اش چنین می‌شود.»

سپس کبوتر مهمان به آنها گفت: «اگر می‌خواهید من شما را راهنمایی کنم تا از چنگال این عقاب بدجنس رها شوید، باید این کبوتر بچّه‌ی ماده را به عقد من دربیاورید تا من راه‌حلی که نجات‌دهنده‌ی جان شما و خانواده‌تان است را بگویم.»

طیار و حمامه با ازدواج آنها موافقت کردند و دخترشان را به کبوتر

مهمان دادند. فردا صبح کبوتر مهمان به طیار گفت: «حالا وقت آن رسیده است که بچّه‌هایت را در لانه بگذاری و با هم به طرف عقاب برویم. یادت باشد که وقتی به عقاب ظالم رسیدیم، تو هیچ حرفی نزن و اختیار کار را به من بسپار.»

طیار قبول کرد و با دامادش به راه افتاد. آنها وقتی نزدیک عقاب رسیدند، عقاب خشمگین شد و گفت: «چرا بچّه‌هایتان را نیاوردید و به چه جرأتی به خودتان اجازه دادید که دست خالی بیایید؟»

کبوتر داماد، لب به سخن باز کرد و گفت: «ای پادشاه، چگونه می‌توانستیم بچّه‌هایمان را پیش شما بیاوریم، در حالی که در نزدیکی ما شاهینی زندگی می‌کند که با نیرنگ و ظلم و زور آنها را از چنگ ما گرفت؟ هرچه به او گفتیم که این‌ها غذای عقاب است، گوش نداد و با بی‌رحمی زیاد آنها را گرفت و خورد.»

عقاب با شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد و آتش خشم در وجودش شعله‌ور گشت و به کبوترها گفت: «این شاهین را به من نشان دهید تا پر و بال او را با چنگال خودم از تنش جدا کنم و زمین را از وجود ظالمی چون او پاک گردانم.»

کبوترها پیش افتادند و کبوتر داماد عقاب را به پایین کوه برد؛ جایی که پادشاه باغی داشت و در آن باغ غلامانش شاهین دست‌آموز او را پرورش می‌دادند.

کبوتر، شاهین را به عقاب نشان داد و عقاب از بس خشمگین و ناراحت

بود، اصلاً به نگهبانان پادشاه توجّه نکرد و به شاهین حمله برد.

غلامان پادشاه وقتی این صحنه را دیدند، به سمت عقاب تیراندازی کردند و با چند تیر محکم و سمّی او را از پا درآوردند. عقاب به جهنّم رفت و کبوترها با فکر خوب دامادشان از غم و غصّه نجات پیدا کردند.